

**پارت سوم**

**کتاب پنجره**

**فهیمة رحیمة**

**برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت  
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .**

**wWw.98iA.Com**

## فصل بیستم / ۲۰۱

دست و صورت‌م غرق خون بود. کاوه زیر بازویم را گرفت تا مرا به درمانگاه برساند. من خودداری کردم و او گفت که (چیزی نیست، زود بند می‌آید). نمی‌دانم چقدر طول کشید تا خونریزی بند آمد. دست و لباسم خونی و یک جعبه دستمال کاغذی مصرف شده بود. کاوه خشمگین بود و با لحنی تند با کامران صحبت می‌کرد. دلم نمی‌خواست در اولین لحظه ورود باعث تشنج بشوم. آرام به راه افتادم تا خودم را به هتل برسانم و دست و رویم را بشویم. کاوه همراهیم کرد و به دیگران گفت «شما بمانید. من خودم مینا خانم را می‌برم» و دیگران را از همراهی من بازداشت. هنگامی که به هتل رسیدیم، مرا تا دستشویی همراهی کرد و پس از آنکه صورت‌م را شستشو دادم، روی صندلی نشاندم و گفتم «چند دقیقه بنشینید و اگر می‌توانید چند دقیقه دیگر هم سرتان را بالا نگه دارید تا خون به کلی قطع بشود». به دستورش عمل کردم. او دستمال خودش را هم در اختیارم گذاشت و گفت «هیچ نمی‌فهمم که این چه کاری بود که کامران انجام داد. رفتار او با سنش کاملاً مغایرت دارد. شوخی‌هایش کاملاً بچه‌گانه است». گفتم «خودتان را کنترل کنید؛ مسئله‌ای پیش نیامده». کامران خان بی‌تقصیر است. این گلوله‌ها به طرف شیده و کتابون هم پرتاب شد. اما متأسفانه بینی من حساس بود و دچار خونریزی شد. می‌شود خواهش کنم که این حادثه را فراموش کنید و این روز خوب و خاطره‌انگیز را خراب نکنیم؟» در حالی که دستمال را از روی بینی‌ام بر می‌داشت گفت «بسیار خوب، فراموش می‌کنم. اما قول بدهید که مواظب خودتان باشید». خندیدم و گفتم «بسیار خوب، قول می‌دهم».

از رستوران خارج شدیم. او مراقب من بود تا بار دیگر زمین نخورم. گفتم «دیشب خواب دیدم که من و شما روی قله کوهی ایستاده بودیم و به آسکی کردن مردم نگاه می‌کردیم». خندید و گفت «ای کاش در واقعیت بود». گفتم حالا که در حقیقت هم شد. اما شما متوجه نشدید». مبهوت مقابلم قرار گرفت و پرسید «کجا؟» گفتم «همان زمان که از تلسکی پیاده

شدیم، در یک لحظه تنها من و شما روی قله ایستاده بودیم و دیگران به فاصله کمی از ما ایستاده بودند». گفت «شاید حق با شما باشد؛ چون من هیچ متوجه نبودم. پس باید بگویم که ای کاش شما مرا متوجه موقعیتتان می کردید». خندیدم و گفتم «مگر مهم بود؟» نگاهم کرد و گفت «نمی دانم عقیده شما چیست؟» گفتم «برای من از این جهت مهم بود که خوابم تعبیر شده بود، اما برای شما چرا باید مهم باشد؟» لحن گرم و مهربانش به خشونت آمیخته شد و گفت «برای من هم مهم نیست. چون شما به آن اشاره کردید، کنجکاو شدم».

به محل بازی بازگشتیم و به دیگران ملحق شدیم. کامران نگران و مضطرب تر از دیگران بود. برای آن که او را از نگرانی خارج کنم، خندیدم و گفتم «خیال نکنید که مرا شکست دادید؛ اگر از بینی ام خون نمی آمد نشانتان می دادم برنده کی بود». لحن شاد من به دیگران هم شادی بخشید و بیش از همه کامران را خوشحال کرد. دست کتی را گرفتم و ادامه دادم «ما آمده ایم اسکی یا این که همدیگر را تماشا کنیم؟» بهروز سخنم را تصدیق کرد و بار دیگر همگی به راه افتادیم. حادثه به زودی فراموش شد. ظهر همه به رستوران رفتیم. مسافران گرسنه از ورزش و بازی همه به آنجا هجوم آوردند. در صورت یکایک آنها شور نشاط را می شد دید. هوای پاک کوهستان آنها را به وجد آورده بود و هر کس سعی داشت تا به نوعی از آن روز تعطیل و از آن هوای پاک استفاده کند. از صبح به رفتار و کردار مردم دقیق شده بودم؛ یک نوع همبستگی و اتحاد در بین آنها دیده می شد و نیازهای هر خانواده ای توسط خانواده دیگر رفع می شد. تقاضای یک چاقو برای پوست کندن میوه، دادن شیشه ای آب گرم برای درست کردن شیر کودکی، دعوت به یک فنجان چای، همه و همه نشانه های کوچکی بودند از صفا و صمیمیت میان مردم به کوه آمد. ما همه از یاد برده بودیم که چه هستیم و در چه مقامی قرار داریم. گلوله برفی من سر دیر را نشانه می گرفت و مشتی برف بر روی صورت و کیل

دعاوی پاشیده می‌شد. گویی در آن لحظات زمان خط بطلانی بر روی مقام و مرتبه مسافران کشیده بود و همه کودکان شادی بودند که فارغ از مشکلات زمانه سعی می‌کردند دم را غنیمت شمرده و از زیبایی طبیعت بهره ببرند.

به شیده گفتم «چه می‌شد اگر مردم همیشه این طور بودند و این شور و نشاط فقط به پیک‌نیک ختم نمی‌شد؟» تأیید کرد و گفت «حق با توست. هیچ متوجه شده‌ای آدم‌هایی که به پیک‌نیک می‌روند از خود خست نشان نمی‌دهند؟ آنها می‌خواهند حتی برای یک روز هم که شده آن طور که دلشان می‌خواهد زندگی کنند». کامران پرسید «شما دو نفر چه می‌گویید و بیخ گوش همدیگر چه نجوا می‌کنید؟» شیده خندید و گفت «داشتیم می‌گفتم که چه خوب می‌شد همیشه مردم این طور خوب و باصفا بودند و این صفا و یکرنگی منحصر به پیک‌نیک نمی‌شد». در همان زمان یک زوج جوان میز کنار ما را اشغال کردند و کامران به سخنان شیده افزود «او چه می‌شد اگر من و برادرم روزی مثل این دو این طوری به پیک‌نیک می‌آمدیم؟ هان چه می‌شد؟» لحن طنز و حسرت بار او ما را به خنده انداخت. کاوه گفت «برادر! چه کسی مانع این است که تو ازدواج کنی و با خانمت به پیک‌نیک بیایی؟ هان؟» به جای او شیده گفت «شاید تا به حال عاشق نشده‌اند». و من دخالت کردم و گفتم «عشق تنها مهمانی است که بدون دعوت وارد می‌شود. فقط کافی است در خانه قلب را باز بگذارید». با شیطنت پرسید «این مهمان ناخوانده در خانه قلب شما جا گرفته؟» سرخ شدم و سر به زیر انداختم. کتایون به دفاع از من گفت «در مسائل خصوصی خانمها وارد نشوید. در جمع شما من و بهروز و شیده می‌دانیم که عشق چیست و چه شور و حالی دارد». بهروز تکه نانی برداشت و گفت «اولش زیبا و فریبنده است، اما آخرش...» چند بار از روی تأسف سر تکان داد. کار او بار دیگر باعث شد که همگی بخندیم. کتی به عنوان اعتراض پرسید «منظورت از آخرش چی بود؟ پشیمان هستی؟» بهروز با

همان حالت شوخ گفتم «خیر خانم عزیز، چون قصد ندارم این روز خوب را خراب کنم. می‌گویم خیلی هم راضی هستم». من از طرز صحبت او آنچنان خنده‌ام گرفت که اشکم جاری شد. در همان حال گفتم «چه راضی و چه ناراضی ازدواج تحکیم عشق است». کتی شانہ بالا انداخت و گفت «اما آقایان عشق بدون ازدواج را ترجیح می‌دهند. چون از مسئولیت زندگی می‌ترسند». کامران گفت «از مسئولیت نمی‌ترسند. از مشکلات فرار می‌کنند. من فکر می‌کنم که تمام شادی و خوشی یک زوج فقط محدود به هفته اول است. از هفته دوم تراژدی شروع می‌شود و باید مرد بیچاره با کوهی از مشکلات روبه‌رو بشود. این انصاف است که برای یک شب خوشی، یک عمر زجر بکشی؟» بهروز گفت «نه این انصاف نیست. ولی چه می‌شود کرد؟ باید با آن ساخت. مسئله‌ای که اغلب خانمها درک نمی‌کنند!» شیده با اعتراض گفت «چرا، خوب هم درک می‌کنیم. اما...» با چیده شدن غذا روی میز سخن شیده ناتمام ماند، کامران گفت «خانمها آقایان! دادگاه تا اتمام غذا تعطیل اعلام می‌گردد. لطفاً تا سرد نشده بفرمایید».

ضمن صرف غذا شیده طاقت نیاورد و گفت «نمی‌دانم چرا آقایان برای کاری که در خارج از خانه انجام می‌دهند اینقدر سر خانمهایشان منت می‌گذارند. در صورتی که همین کار و زحمت را هم خانمها در خانه دارند. و چه بسا بیشتر از آقایان». کتی هم به دنبال او افزود «خانمهای کارمند را هم بگو! آنها هم خارج از خانه کار می‌کنند و هم توی خانه. تازه باز هم آقایان ناراضی هستند و ایراد می‌گیرند». کاوه پرسید «از چه چیز ایراد می‌گیرند؟» کتی شانہ‌اش را بالا انداخت و گفت «از همه چیز! از تمیز نبودن خانه، از غذا، چه می‌دانم از هر چه که بهانه‌ای به دست آید». و کاوه خندید و گفت «شاید هم ایراد و بهانه مرد به جا باشد. چون مرد وقتی خسته از کار روزانه بر می‌گردد، دلش می‌خواهد کانون خانه‌اش گرم و تمیز باشد و بتواند به راحتی استراحت کند؟» شیده گفت «ما زنها خوب

می‌دانیم که چگونه خانه و زندگی‌مان را تمیز کنیم و وسایل راحتی را به وجود بیاوریم. اما باز هم شما آقایان قانع نیستید و به بهانه‌های گوناگون ایراد می‌گیرید. شما از یاد می‌برید که همسران هم مثل شما از صبح تا غروب زحمت کشیده. گمان می‌کنید که او توی خانه فقط استراحت کرده و تنها شما زحمت کشیده‌اید». کاوه خندید و گفت «فکر نمی‌کنم تمام مردها این جور باشند». شیده با قاطعیت گفت «اگر تمام مردها هم نباشند، اکثرشان هستند». بهروز گفت «ایراد شما خانمها این است که توقعتان زیاد است. شما دوست دارید مرد راست و چپ برود و بگوید - وای عزیزم نمی‌دانی که چقدر دوستت دارم - در صورتی که مرد بیچاره آنقدر خسته است که حوصله جواب سلام را هم ندارد». نحوه صحبت بهروز باز هم ما را به خنده انداخت. شیده گفت «چه ایرادی دارد که مرد گاهی از زحمات همسرش قدردانی کند و به او جمله‌ای زیبا بگوید؟ هان! چه ایرادی دارد؟» این بار بهروز شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «گاهی گفتن جمله‌ای زیبا بد نیست. اما آخر شما خانمها نه به گاهی راضی هستید و نه به یک جمله. سطح توقعات بالاست». کتی مخالفت کرد و گفت «این درست نیست، هر زنی به امکانات همسرش واقف است و چیزی بیش از حد توان همسرش نمی‌خواهد. شما آقایان اگر می‌دانستید که با یک جمله محبت آمیز چه تحولی در زن به وجود می‌آورد، قسم می‌خورم که خیلی از مشکلات حل می‌شود. زن دوست دارد که مورد توجه باشد و همسرش او را نه به چشم یک خدمتکار، بلکه به چشم یک همسر و یک شریک زندگی نگاه کند. زن دوست دارد که گاهی همسرش او را با یک هدیه، هرچند کوچک، شاد کند. زن دوست دارد که مورد تمجید و قدردانی قرار بگیرد. اینها تقاضاهای نامعقولی است؟» کامران گفت «نه، کاملاً به جاست. اما مرد دوست ندارد که مورد لطف همسرش قرار بگیرد و شب که به خانه آمد با یک کلمه خسته نباشی از او استقبال بشود. آیا مرد دوست ندارد که همسرش مشکلات او را درک کند و سطح توقعاتش را

در حد توان مرد قرار دهد؟ آیا مرد دوست ندارد که به جای فرزند و ایراد گرفتن و زندگی دیگران را به رخ کشیدن، با آنچه که موجود است بسازد و زندگی را شیرین کند؟ این هم تقاضای مردها است. به نظر من هر دو باید با هم در یک خط پیش بروند و به زحمات یکدیگر ارج بگذارند. یک زندگی زمانی توأم با خوشبختی است که مرد و زن در تفاهم کامل با هم به سر ببرند. وقتی تفاهم وجود داشت، مشکلات به آسانی قابل حل می شود. چه خوب بود یک روز را به نام روز قدردانی نامگذاری می کردند. بی اختیار گفتم «خوشا به حال همسر شما. شما با این طرز فکر همسرتان را خوشبخت می کنید». تشکر کرد و هنگام بلند شدن از پشت میز گفت «او من امروز به سبب تفاهمی که میانمان به وجود آمد از همگی شما تشکر می کنم و همگی را به صرف چای مهمان می کنم». شیده و کتی برای او دست زدند و او در مقابل چشم مسافران تعظیم کرد و برای آوردن چای رفت.

رستوران را ترک کردیم. آقای قدسی در کنار من راه می رفت. آهسته پرسید «چرا به سؤال کامران جواب ندادید؟» گفتم برای این که هنوز مطمئن نیستم». گفتم «اما او جوان خوبی است». پرسیدم «منظورتان از او کیست؟» گفت «خودتان بهتر می دانید». نگاهش کردم اما او سرش را پایین انداخته بود. گفتم «شما که معتقد بودید درس و تحصیل مقدم هستند، چرا امروز عقیده تان تغییر کرد؟» گفت «عقیده ام تغییر نکرده و هنوز هم معتقدم که درس مقدم بر ازدواج است. اما فکر نمی کنم که نظر شما هم مثل من باشد؛ می ترسم نتوانید صبر کنید». پرسیدم دلیلی هم برای این ترس دارید؟» پوزخندی زد و گفت «چه دلیلی بهتر از محبت! محبتی که میان شما و ادیبی به وجود آمده مرا دچار تردید کرده». گفتم «و اگر به شما بگویم که اشتباه می کنید و هیچ نوع محبتی از او در قلب من نیست، باور می کنید؟» گفت «اما او به شما خیلی علاقه دارد. ممکن است که تدریجاً این محبت به قلب شما هم سرایت کند».

روی بلندی تپه ایستاده بودیم و زیر پایمان مردم با وسیله های گوناگون اسکی می کردند. گفتم «باز هم تکرار شد». با تعجب پرسید «چه چیزی؟» گفتم «این که ما هر دو روی بلندی تپه ای ایستاده ایم و به مردم نگاه می کنیم، می شود که یک خواب دوبار تعبیر بشود؟» نگاهم کرد. در عمق چشمانش محبتی بی دریغ و پاک، مثل برفهای سپید قله می دیدم. گفت «می شود هر روز و هر دقیقه این خواب را تعبیر کرد. خوبی و بدی آن در دست خود ماست. اما شما جواب مرا ندادید؟» گفتم «شما استاد من هستید اما استاد را دوست دارم این جمله را از شاگرد خوبتان بپذیرد که میان عشق و محبت فاصله است. شما شاگردانتان را دوست دارید و به آنها محبت می کنید، اما عاشق آنها نیستید. همین طور که شاگردان هم استادان خود را دوست دارند، اما عاشق آنها نیستند». نیم رخش را به طرفم گرداند و با سر دادن آهی عمیق گفت «چه ساده دل است دبیری که فکر می کند شما عاشق او هستید». گفتم «بله، ساده دل است. و اگر توهین نباشد باید بگویم احمقانه است. نمی دانم چطور این را شما باور کرده اید که من به آقای ادیبی محبت دارم؟» هر دو دستش را زیر بغل برد و آهسته گفت «منظور من ادیبی نبود».

بهت زده نگاهش کردم. اما او آرام دور شد و از تپه سر خورد و پایین رفت.



## فصل ۲۱

سنخنان او، آتش زیر خاکستر مانده وجودم را شعله ور کرد. اما تردید چون کوهی از برف این شعله را خاموش کرد. با شیده و کتی در پایین تپه قدم می زدیم. احساس سرما رنگ از رخسارم برده بود. دلم جایی را می خواست ساکت و گرم تا بتوانم استراحت کنم. تا آرام بگیرم. به کتی گفتم «احساس خستگی می کنم. اگر شما را تنها بگذارم ناراحت نمی شوید؟» شیده به صورت رنگ پریده ام نگاه کرد و گفت «رنگت هم پریده، برو استراحت کن». پس به طرف اتومبیل حرکت کردم. اتومبیل آقای قدسی را از میان آن همه اتومبیل شناختم. اما در آن قفل بود. همان جا ایستادم و خودم را در شعاع خورشید گرم کردم. هنوز دقایقی نگذشته بود که آقای قدسی از پشت اتومبیل ظاهر شد و پرسید «خسته ای؟» گفتم «کمی، اگر قدری استراحت کنم خستگی ام برطرف

می شود». قبول کرد و در اتومبیل را باز کرد و سپس در سمت مرا هم باز کرد و گفت «جلو بنشین گرمتر است». پالتوم را در آوردم و از آن به جای پتو استفاده کردم. او هم پالتوش را از تن در آورد و گفت «این را هم بگیر». گفتم «شما سرما می خورید». بدون آن که نگاهم کند گفت «تعارف نکن، زیر پالتو ژاکت پوشیده ام». این را گفتم و در اتومبیل را بست و حرکت کرد. انگشتان پایم از سرما کرخ شده بود. هر دو پالتو را محکم به خود پیچیدم. دیده بر هم گذاشتم و به روز خوبی که تا آن ساعت گذرانده بودم فکر کردم. مدت‌ها بود خودم را چنین شاد و سر حال ندیده بودم. احساس سبکی و آرامش می کردم. گفته‌های آقای قدسی و طرز نگاهش می توانست ذهنم را ساعتها مشغول کند. آیا او به ادیبی حسادت می کرد؟ از فکر این که اگر مرسده این ماجرا را بداند چه عکس‌العملی نشان می دهد خنده ام گرفت و در همان حال به خواب رفتم.

با باز شدن در اتومبیل، بیدار شدم. همه آماده حرکت بودند. اما این بار شیده جلو، کنار من نشست. و کتابیون با بهروز و کامران عقب نشستند. شیده تا نشست گفت «خوب استراحت کردی؟» و در همان حال نیمی از پالتوم را روی پاهایش کشید.

حرکت که کردیم، همسفرها خیلی زود به خواب رفتند. آقای قدسی هم به خمیازه افتاد. به آرامی گفتم «اگر رانندگی بلد بودم پشت فرمان می نشستم تا شما هم استراحت کنید». با تبسم تشکر کرد و گفت «خسته نیستم». گفتم «دلتم می خواهد جاده انتهایی نداشته باشد و همین طور به پیش برویم». بار دیگر لبخند زد و گفت «اما بالاخره باید به یک جایی رسید». گفتم «می دانم، دلتم می خواست مرد بودم و راننده بیابانی می شدم. من عاشق رانندگی توی جاده هستم». گفت «پس بالاخره شما هم عاشق هستید و به جای انسانها طبیعت و جاده را انتخاب کرده اید». گفتم «امانه عاشق هر جاده‌ای. من جاده شمال را دوست دارم که تا چشم

کار می‌کند سبزه و گیاه است». گفت «شما باید در شمال زندگی می‌کردید». گفتم «شاید روزی این کار را کردم. البته با پدر، او خیلی به شمال علاقه دارد. دوست دارد آنجا باغ و شالی داشته باشد». گفت «فکر خوبی است، به شرط اینکه خسته نشوید و دلتان هوای کویر نکنند». شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم «شاید هم کردم!» خندید و گفت «حتماً هم خواهید کرد. من شما را خوب می‌شناسم. دل شما زیبا پسند است». گفتم «همه زیبایی را دوست دارند. مگر اشتباه است؟» او گفت «نه اشتباه نیست. اما...» نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم «اما، این اماها همیشه وجود داشته. من از هرچه اماست خسته شده‌ام. کاش یک نوار می‌گذاشتیم». خون‌سردانه گفت «فرار». گفتم «فرار؟ از چی؟» نگاهش را گذرا بر صورتم دوخت و گفت «از منطق، از حقیقت، از خودشناسی، از همه چیز. اما چه فایده». خندیدم و گفتم «اما افسوس که من منطق ندارم و از خودم می‌گریزم. اگر منظور شما این است، بله. من این طورم». چشمم به پاکت آجیل افتاد. آن را برداشتم. کمی پسته و تخمه باقی مانده بود. چند تا از پسته‌ها را مغز کردم و تعارفش کردم. گفت «فکر کردم که با من قهر کردید؟» گفتم «مگر جرأت چنین کاری دارم؟» بی تفاوت گفت «اما غالباً من و شما با هم این طور هستیم. یا این که من این طور فکر می‌کنم؟» گفتم «شما اشتباه می‌کنید. من با کسی خصومت ندارم». پوزخند زد. پرسید امروز به شما خوش گذشت؟» گفتم «خیلی خوب بود. از این که با شما همسفر شدم خیلی خوشحالم». گفت «اگر بار دیگر دغوتتان کنیم می‌آیید؟» بلافاصله گفتم «بله، یا شما تا آن سر دنیا هم خواهم آمد». گفت «با من یا با همه؟» فهمیدم که نسنجیده سخن گفته‌ام. گفتم «منظورم همه بود». پسته‌ای تعارفش کردم. رد کرد و گفت «خودتان بخورید. شما بیشتر به آن نیاز دارید. اگر حادثه صبح نبود، روز کاملی می‌شد». گفتم «حادثه مهمی نبود. به نظر من امروز کامل بود. اما ای کاش پدر و مادرهایمان را هم می‌آوردیم». گفت «دفعه دیگر این کار را می‌کنیم. شما خیلی به

خانواده‌تان دلبستگی دارید». گفتم «تمام دخترها این جور هستند. برای دختر پدر و مادر تکیه گاه است». پرسید «فقط برای دخترها؟» پاسخ دادم «وابستگی دخترها بیش از پسرها است. دخترها حتی بعد از ازدواج هم به پدر و مادر وابستگی دارند. در صورتی که این وابستگی در مردها خیلی کمتر است». گفتم «من از صبح تا حالا توی صحبت‌های شما دقیق شده‌ام. طوری صحبت می‌کنید مثل این که سالهای زیادی عمر کرده‌اید و تجربه زیادی برای زندگی اندوخته‌اید». خنده‌ام گرفت و گفتم «عمر زیاد نکرده‌ام، اما کتاب زیاد خوانده‌ام». دو تا پسته باقی مانده را مغز کردم و گفتم «یکی برای شما و یکی هم برای من» نگاه عمیقش را به صورتم دوخت و گفت «دختر عادل هستی، این عدالت را همیشه حفظ کن و حق را به حق دار بده». گفتم «شما از این حرف چه منظوری دارید؟ می‌شود برابری بگویید؟» گفت «منظورم روشن است. می‌گویم که موقع قضاوت، ظاهر را نگاه نکن، درون آدمها را ببین. چه بسا باشند زیبارویانی که درونشان مثل ظاهرشان نباشد و چه بسا آدمهای به ظاهر زشت که سراپا شور انسانی هستند و سرشار از زیبایی. درجه قلبت را صرفاً به خاطر زیبایی. به روی کسی باز نکن و تا از درونش آگاه نشده‌ای مهر او را در قلبت نده حالا متوجه منظورم شدی؟» با هوشیاری گفتم «بله، متوجه شدم. حالا می‌توانم بگویم آن حرفها را که شما روی تپه عنوان کردید ناشی از ترس بود. درست فهمیدم؟» سر تکان داد و گفته‌ام را تأیید کرد.

ماشینی با سرعت از کنارمان گذشت؛ به طوری که برای لحظه‌ای گمان کردم تصادف خواهیم کرد. گفتم «این همه شتاب برای چیست؟» گفت «برای چند لحظه زود رسیدن». گفتم «کسی عقیده دارد که مردم برای فرار از مشکلات زندگی به پیک‌نیک می‌روند. اما آیا این شتاب برای رسیدن به مشکلات است؟» نگاهم کرد و گفت «شاید آنها مثل ما نیستند و از واقعیت نمی‌گریزند و می‌خواهند هرچه زودتر با آن روبه‌رو بشوند و آن را

از میان بردارند. انسان هر قدر هم که خود را نسبت به مشکلات بی اعتنا نشان بدهد و آن را ندیده بگیرد، باز هم مجبور است با آن روبه‌رو بشود. گفتم «پس شما با سرعت موافقید». یک نگاه عاقل اندر سفیه بر من انداخت و گفت «منظورم سرعت در رانندگی نبود». سرم را حرکت دادم و گفتم «منظورتان را فهمیدم؛ خواستم شوخی کرده باشم». و ادامه دادم «این نوع که شما می‌رانید نشانه چیست؟» تبسمی کرد و گفت «اطاعت از قانون و لذت بردن از لحظه‌هایی که تکرار آن شاید دیگر میسر نباشد و دیگر این که من با سرعت موافق نیستم و مسئله و مشکل حادی هم ندارم که بخواهم هرچه زودتر با آن مواجه بشوم». آهی کشیدم و گفتم «خوش به حالتان، می‌توان به شما گفت انسان بی‌غصه». گفت «بسیاری از غمها و غصه‌ها را ما با دست خودمان به وجود می‌آوریم. انسان بی‌مشکل پیدا نمی‌شود؛ اگر کمی تدبیر و دوراندیشی باشد، مشکل به وجود نخواهد آمد. اگر هم آمد، زود برطرف می‌شود». گفتم «اقرار می‌کنم که شما انسان خوش‌بینی هستید». خندید و گفت «و برخلاف من، شما دختری بدبین هستید».

نگاهش کردم. او هم نگاهش را در دیدگانم دوخت و گفت «عصبانی نشوید، تقصیر من نیست. مقصر خودتان هستید و نوشته‌هایتان. روزی که از خرید کتاب بر می‌گشتیم را به یاد می‌آورید؟ آن روز سعی کردم تا این بدبینی نسبت به دنیا و انسانها را از فکر و ذهنتان پاک کنم؛ اما شما چه کار کردید؟ باز هم از مرگ نوشتید، و زندگی و تلاش انسانها را نفی کردید. فایده ندارد، حرفهای من در شما بی‌تأثیر است. البته یکی دو تا از نوشته‌های شما رنگ شادی و نشاط و بوی زندگی به خود گرفت، آن زمان که پای ادیبی به میان آمد؛ ولی متأسفانه آن هم خیلی زود رنگش را از دست داد و شما به جایگاه خودتان برگشتید. شما حتی به نظراتی که من در مورد نوشته‌هایتان می‌دهم اهمیت نمی‌دهید و کار خودتان را می‌کنید. این است که مطمئن شده‌ام شما دختری بدبین هستید». گفتم «من به دنیا

بدین نیستم، چیزی که مرا به این دیدگاه می‌کشاند رفتار غیرقابل قبول انسانهاست. من همه انسانها را خوب می‌بینم و به دنبال غیب‌جویی از آنها نیستم؛ همه را آن‌طور که دوستشان دارم می‌بینم. اما رفتار و کردار آنها مرا مأیوس می‌کند و به این نتیجه می‌رسم که اشتباه کرده‌ام و واقعیت وجودی آنها آن چیزی نیست که گمان می‌کرده‌ام. این است که دلستگی به دنیا را از دست می‌دهم و خودم را به جای روشنائی ظاهری با تاریکی موجود وفق می‌دهم. چرا که وقتی همه چیز تاریک باشد، انسانها و ماهیتشان هم در تاریکی فرو می‌روند».

گفت «پس تشخیص من اشتباه نبود و شما از واقعیت گریزان هستید. شما ایده‌آلیست هستید و دوست دارید تمام موجودات آن‌طور که شما دوست دارید باشند، و اگر عملی برخلاف تصور شما انجام بگیرد به جای هر تجزیه و تحلیل آن را در بست کنار می‌گذارید و فکرتان را برای این که چرا این عمل انجام شد؟ خسته نمی‌کنید. من زمانی چشمان شما را سرشار از مهر و محبت می‌بینم و زمانی مثل عروسک سرد و بی‌روح. این را می‌دانم زمانی که به خواسته‌های شما عمل می‌شود با مهر و محبت به همه چیز نگاه می‌کنید و زمانی که کاری برخلاف میل شما انجام بگیرد، سرد و بی‌روح می‌شوید. آن وقت است که باید از شما ترسید. چون مهر و محبت جایش را به کینه و عداوت داده». گفتم «اما این حالت موقتی است». گفت «نه متأسفانه موقتی نیست و پایدار است. اما امیدوارم با گذشت ایام این اخلاق تغییر کند».

کامران خمیازه کشید و چشم گشود و حرکتی که به اندامش داد، بهروز را هم بیدار کرد. کامران نگاهی به جاده انداخت و گفت «چیزی نمانده که برسیم».

شیده و کتی هم بیدار شدند. گفتم «ساعت خواب. همه خوب خوابیدید». کتی گفت «ما همه استراحت کردیم جز کاوه». شیده حرف او را تصدیق کرد. اما آقای قدسی مهم ندانست و با ذکر این که (حاضر است

همین مسیر را دوباره بپیماید) رو به من گفت «شاید روزی از تدریس دست کشیدم و راننده بیابانی شدم. البته فقط در جاده شمال کار می‌کنم». گفتم «مطمئن باشید که من مسافر دائمی شما خواهم بود». شیده گفت «برای این سفر خوب از همه سپاسگزاری می‌کنم. واقعاً که روز خوبی بود». کتی گفت «به همه ما خوش گذشت، امیدوارم که چنین روزی باز هم تکرار بشود». من با یأس و نومیدی گفتم «بار دیگری وجود ندارد». آقای قدسی خندید و گفت «بدین نباشید! فقط باید تصمیم گرفت و عمل کرد».

به مقصد رسیده بودیم. شیده زود پیاده شد و زنگ خانه را فشار داد. اما با تعجب دیدیم که در خانه آقای قدسی باز شد، و آقای قدسی بزرگ اشاره کرد که همه آنجا برویم. من هنوز پیاده نشده بودم، پس آقای قدسی مرا هم با ماشین تا داخل حیاط خودشان برد.

هنگامی که پیاده می‌شدیم، آقای قدسی بزرگ گفت «حالا من هم می‌گویم که روز و شب خوشی را گذرانده‌ام». بزرگترها برای خودشان بزمی چیده بودند. با ورود ما آرامش آنها به هم ریخت. من گفتم «پس شما هم تنها نمانده‌اید». آقای قدسی بزرگ جوابم را داد. گفت «شما جوانها فکر می‌کنید که فقط خودتان بلدید پیک‌نیک بروید؛ ما از شما زرنگتر بودیم. پیک‌نیک را به خانه آوردیم». با خستگی خودمان را روی مبل رها کردیم. مادر گفت «خوب تعریف کنید، خوش گذشت؟» همگی اظهار رضایت کردیم. شکوه خانم با اظهار خوشحالی گفت «خانم افشار، ببینید مینا چقدر سرحال آمده! این سفر برای مینا خیلی مفید بوده». و به انتظار پاسخ مادر نماند و گفت «اگر گرسنه هستید غذا به قدر کافی هست». آقایان اعلان گرسنگی کردند و سر میز غذاخوری نشستند. کتی برای کمک به آشپزخانه رفت. مادر آهسته گفت «دیدی که خوش گذشت. اگر نمی‌رفتی این روز خوب را از دست می‌دادی». نگاهم به آقای قدسی افتاد که روبه‌رو، پشت میز غذاخوری نشسته بود و شاد و سرحال به نظر

می‌رسید. خوشحالی او در من نیز اثر کرد و تازه متوجه شدم که واقعاً روز خوشی را سپری کرده‌ام. میز که چیده شد کتی و شیده هم به آقایان پیوستند. اما من امتناع کردم و به تماشای تلویزیون پرداختم. در همین اثنا دستی و بشقاب از بالای سر، مقابلم گرفت و صدایی آشنا و آمرانه، که آن را بگیرم. به عقب سر نگاه کردم. بشقاب را نگرفتم و گفتم که (میل ندارم) اما نگاه غضب‌آلود او مرا وادار به تسلیم کرد. گفت «وقتی همه گرسنه باشیم، شما هم گرسنه‌اید. میل کنید و تعارف نکنید». سپس آرام گفت «عادلانه تقسیم شده. بشقاب مرا هم نگاه کنید». از تقسیم غذا خنده‌ام گرفت. درست به یک مقدار بود. گفتم «امیدوارم این عدالت را همیشه رعایت کنید». او هم خندید و گفت «حرف خودم را تحویل خودم می‌دهید؟»

او پشت میز باز نشست و روی مبل نشست و به خوردن مشغول شد. اولین قاشق را که به دهان بردم، اشتهایم تحریک شد و با ولع تمام غذا را خوردم. او هم همزمان با من غذایش را تمام کرد. بلند شدم تا ظرفها را به آشپزخانه برگردانم؛ بشقاب او رانیز برداشتم. بلند شد و از این کار جلوگیری کرد. گفتم «می‌خواهم عادلانه رفتار کنم. شما آوردید، من می‌برم». چشمها و لبانش می‌خندیدند. قبول کرد و من ظرفها را به آشپزخانه بردم. کتی و شیده هم بقیه ظرفها را جمع کردند. آقای قدسی شیده را از کار بازداشت و خودش به من و کتی کمک کرد. او من و کتی را مخاطب قرار داد و پرسید «با چای چطورید؟» کتی با تعجب پرسید «می‌خواهی چای بریزی؟» گفت «بله». کتی خطاب به من اظهار داشت «چای را که کاوه بریزد خوردن دارد. برادر تنبل من زرنگ شده». کاوه گفت «اولین قدم برای قدردانی از زحمات خانمها؛ مگر شما خانمها دوست ندارید که مردها در خانه هم کار کنند؟ من می‌خواهم تمرین کنم». گفتم «خوشا به حال همسران». کتی قاه‌قاه خندید و گفت «بهتر نیست اول کامران را وادار به تمرین بکنی؟» گفتم «به موقع تمرین می‌کند، نگران



نباش». هنگامی که او با سینی چای آشپزخانه را ترک کرد، کتی گفت «فکر می‌کنم که مهمان دل کاوه از راه رسیده. تو این طور فکر نمی‌کنی؟»  
 شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم «هیچ کس از کار مردها سر در نمی‌آورد، شاید حق با تو باشد و شاید هم می‌خواهد فقط تمرین بکند». گفت «من برادرهایم را خوب می‌شناسم. کامران از آن نوع آدمها است که خیلی زود جای خودش را توی دل دیگران باز می‌کند. او به خاطر طبع شوخش طرفداران زیادی دارد. در صورتی که کاوه ساکت و آرام است و به راحتی نمی‌شود از درونش آگاه شد. اگر بگویم اولین بار است که او توی خانه کار می‌کند؟ نه این که آدم مستبدی باشد، نه، رفتار او طوری است که ناخودآگاه حس دلسوزی را بر می‌انگیزد و انسان با طیب خاطر برای او کار می‌کند. او تشنهٔ محبت است و قدر محبت را به خوبی می‌داند، اما زبان ابراز ندارد. همیشه مستمع خوبی بوده و هیچ وقت از احساسش با کسی گفت‌وگو نکرده. خداوند او را برای فداکاری و ایثار خلق کرده. من می‌ترسم که عاشق شده باشد و بخواهد به خاطر دیگری کتمان بکند. برای او سخت است که از احساسش حرف بزند. اما از حرکاتش می‌شود احساس او را درک کرد.

متأسفانه این جامعه این نوع افراد را نمی‌پسندد و اغلب دخترها طرفدار مردی هستند که احساسشان همیشه روی زبانشان است». کتی کمی ساکت شد و به فکر فرو رفت. من گفتم «می‌شود تشخیص داد که عاشق کیست؟» تبسمی کرد و گفت «اگر هر دو یک احساس را داشته باشند، بله، می‌شود تشخیص داد. گاهی یک نگاه، معنا و مفهومی بیش از بیان دارد. آن چه را که با نگاه می‌شود فهمید با بیان ممکن نیست». گفتم «پس باید دعا کنید که دختر مورد علاقهٔ برادرتان، احساس او را درک بکند و از حرکاتش پی به عشق او ببرد». با سر دادن آهی لب پایش را به دندان گرفت، سرش را حرکت داد و گفته‌ام را تصدیق کرد.

وقتی از آشپزخانه خارج شدیم، کاوه سیگار می‌کشید و به تابلو دختر

کولی، که روبه‌رویش قرار داشت نگاه می‌کرد. کتی او را از فکر بیرون آورد و گفت «من و مینا از پذیرایی تو محروم ماندیم. به ما هم جای می‌دهی؟» شکوه خانم می‌خواست بلند شود که کتایون او را سر جایش نشاند و گفت «من دلم می‌خواهد که برادرم برایم جای بیاورد». کاوه پوزخندی زد و بافتجانهای خالی به آشپزخانه رفت.

کتی هم او را همراهی کرد. آوردن چای طول کشید. اما هنگامی که آن دو بازگشتند، گونه‌های آقای قدسی سرخ شده بود؛ او فنجان چای را مقابلم گذاشت و با گفتن بفرمایید بر سر جایش بازگشت و کتی هم کنارم نشست. آرام گفتم «فقط می‌خواستی آقای قدسی راتا آشپزخانه بکشی؟» گفت «قصداً آزارش را نداشتم، با او حرف خصوصی داشتم».

رخسار آقای قدسی کم‌کم رنگ می‌باخت و به جای آن اندوه می‌نشست. با خود گفتم - شاید آوردن چای برای شاگرد، به او گران آمده است - چند دقیقه دیگر که گذشت، به مادر اشاره کردم برویم. او هم به پدر اشاره کرد و هر سه بلند شدیم. قیام ما او را به خودش آورد و رو به پدر پرسید «چرا به این زودی؟ تازه اول شب است». پدر گفت «دیگر مزاحمت کافی است. هم شما خسته‌اید و هم ما». گفت «اما همه ما به قدر کافی استراحت کرده‌ایم، لطفاً بمانید». شیده به میان صحبت آمد و گفت «ما استراحت کرده‌ایم، اما شما نه. شما خسته‌تر از همه ما هستید و آثار این خستگی از صورتتان پیداست». می‌خواست لب به سخن باز کند که پدر دستش را به عنوان خداحافظی دراز کرد و او هم بناچار دست پدر را گرفت و فشرد. از خانه آنها که خارج می‌شدیم، با گفتن (شب خوب بخوابید) از همدیگر جدا شدیم.

بلافاصله به اتاقم رفتم تا برنامه فردای مدرسه را ردیف کنم، که در همان زمان چراغ اتاق او نیز روشن شد. برنامه‌ام را ردیف کردم. هم کرکره اتاق من و هم پرده اتاق او کنار بود. خواستم کرکره را ببندم اما گیر کرده بود. هم زمان او نیز می‌خواست پرده اتاقش را بکشد که آن هم گیر کرد و

فصل بیست و یکم / ۲۱۹

کشیده نشد. تلاش بی نتیجه باعث شد که هر دو بخندیم و دست از تلاش برداریم و پرده و کرکره را به همان وضع رها کنیم. به بستر پناه بردم و چشم بر هم گذاشتم که بوی عطر یاس دیدگانم را از هم گشود. او را دیدم که کنار پنجره ایستاده است و به هر دو اتاق نگاه می کند. هنگامی که متوجه شد او را نگاه می کنم، به رویم لبخند زد و رفت. روی بستر نشستم و به نقطه ای که او ناپدید شده بود نگاه کردم. اما دیگر او نیامد و من با فکر او به خواب رفتم.

## فصل ۲۲

صبح شنبه، همین که پا از خانه بیرون گذاشتم تا به مدرسه بروم، اتومبیل محمود آقا ایستاد و مادر جون از آن پیاده شد. صورتش را بوسیدم و به او خوشامد گفتم. محمود آقا پرسید «مدرسه می‌روید؟» گفتم «بله».

مادر جون در اتومبیل را باز کرد و گفت «سوار شو، محمود تو را می‌رساند». می‌خواستم نپذیرم که مادر جون مرا با اصرار سوار کرد و گفت «تعارف نکن، محمود هم برادر توست. با برادر که نباید تعارف کرد!»

محمود آقا حرکت کرد. در سکوت به تماشای خیابان نشستم. او سکوت را شکست و پرسید «از مسافرین هندوستان چه خبر؟» گفتم «خوبند و به شما سلام می‌رسانند». با لحنی محزون گفت «سلامت باشند. برای تعطیلات نوروز می‌آیند؟» گفتم «قرار که هست. اما هنوز دقیقاً مشخص نیست». پرسید «فریدون خان که امسال فارغ‌التحصیل می‌شوند و

بر می‌گردند. مرسله خانم تنها آنجا می‌ماند؟» گفتم «بله، البته من هم به او ملحق می‌شوم و او زیاد تنها نمی‌ماند». پوزخندی زد و گفت «بله، حق با شماست. فراموش کردم که شما هم می‌روید. اما فکر نمی‌کنید که توی دانشگاه‌های کشور خودمان هم می‌شود درس خواند و مدرک گرفت؟» خندیدم و گفتم «البته که می‌شود. اما متأسفانه داوطلب زیاد است و دانشگاه کم. هر سال عده زیادی پشت در دانشگاه می‌مانند و از قبیل مرسله مجبور می‌شوند که مهاجرت کنند و بخت خود را در دانشگاه‌های خارج از کشور آزمایش کنند». با گفتن (حق با شماست) ادامه داد «می‌خواستم خواهش کنم که هر وقت نامه نوشتید، سلام ما را هم برسانید. من هر وقت شما را می‌بینم مثل این است که مرسله خانم را دیده‌ام. اما ای کاش کسی را هم شبیه فریدون خان پیدا می‌کردم و کمتر دلتنگ می‌شدم». خندیدم و گفتم «بهار نزدیک است و به زودی دیدارها تازه می‌شود». نزدیک دبیرستان پیاده‌ام کرد. وقتی از او خداحافظی می‌کردم گفتم «امشب که با ما هستید، بله؟» سر تکان داد و گفت «انشاءالله».

در اتومبیل محمود آقا را بستم و خداحافظی کردم. همان موقع اتومبیل آقای قدسی هم وارد حیاط مدرسه شد. فکر محمود آقا من را به خودم مشغول کرد. با خود گفتم (آیا او مرسله را دوست دارد؟ آیا لاغری و رنگ پریدگی او به خاطر فراق مرسله است؟ اما مرسله که به او علاقه‌ای ندارد! آیا عشق محمود آقا نافرجام خواهد ماند؟)

با شنیدن صدای مریم که گفت (هی دختر! حواست کجاست؟) به خود آمدم و سلام کردم. گفتم «هنوز نرسیده توی لاک خودت رفتی. چیزی شده؟» گفتم «نه، چیزی نشده». گفتم «دیروز دو بار به خانه‌تان تلفن کردم. اما کسی گوشی را برنداشت. کجا بودی؟» گفتم «رفته بودم آبعلی». چهره‌اش باز شد و گفت «به‌به، خوش به حالت. من بیچاره تمام روز را توی خانه تنها بودم و سر یک قضیه هندسه کار می‌کردم و بالاخره

هم موفق نشدم. تلفن کردم از تو بپرسم که تو هم نبودی. اگر می شود تا زنگ نخورده آن را برایم حل کن». گفتم «اگر بخواهی می توانی از روی دفترم بنویسی». قبول نکرد و گفت «نوشتن و نفهمیدن فایده ندارد. دلم می خواهد برایم توضیح بدهی». گفتم «هر طور میل توست. پس عجله کن که زیاد فرصت نداریم». با هم به طرف کلاس دویدیم و من با عجله دفترم را بیرون آوردم و بلافاصله آن قضیه را شروع به رسم و حل کردم. چند تن دیگر از همشاگردان با دیدن قضیه اثبات شده روی تخته سیاه خوشحال شدند و شروع به نوشتن کردند. صدری نیز وارد شد و با هم احوالپرسی کردیم. برای بچه ها برخورد من و او جالب بود. با این که هیچ کدام از ما قضیه دفتر را افشا نکرده بودیم، اما چون همه می دانستند که او باعث آن شایعه بوده، تعجب می کردند که چرا من به جای بی اعتنایی، با او گرم و صمیمی رفتار می کنم.

از او پرسیدم «تو این قضیه را اثبات کرده ای؟» خندید و گفت «هیچ کدام را ثابت نکرده ام؛ چون از هندسه هیچ سر در نمی آورم». یکی از بچه ها به شوخی گفت «نیست که از درسهای دیگر سر در می آوری؟» با خشم به طرف او چرخید و با گفتن (لطفاً خفه) او را به سکوت دعوت کرد. گفتم «عصبانی نشو، بنشین تا برایت اثبات کنم. در نیمه راه بودم که زنگ به صدا در آمد. بچه های دیگر هم وارد شدند و با عجله دفترهایشان را گشودند. زنگ درس آغاز شده بود. وقتی برای شستن دستم از کلاس خارج شدم دبیرها به کلاس می رفتند. دستم را شستم و برای برداشتن دفتر حضور و غیاب وارد دفتر شدم. آقای قدسی و خانم فصیحی، آخرین دبیرانی بودند که هنوز در دفتر حضور داشتند. سلام کردم و صبح به خیر گفتم. خانم مدیر جواب سلام و صبح به خیرم را داد و پرسید «امروز دیر کردی؟» داشتم برای خانم مدیر علت تأخیرم را می گفتم که آن دو از دفتر خارج شدند. خانم مدیر با اظهار خوشحالی گفت «تو دختر خوبی هستی و از این که دوستانت را یاری می کنی متشکرم». و دفتر حضور و غیاب را

جلوم گذاشت. تشکر کردم و از دفتر بیرون آمدم. هیچ کس در کریدور نبود. در کلاس را که گشودم، از دیدن آقای قدسی که کنار تخته سیاه ایستاده بود، متعجب شدم. اما او خونسرد به سلامم پاسخ داد و پرسید «این تمرینها را شما حل کردید؟» گفتم «بله». گفت «بفرمایید بنشینید». هم‌زمان با پاک کردن تخته گفت «دیرتان به مرخصی رفته من به جای ایشان کلاس ریاضی را اداره می‌کنم». فروغی پرسید «پس ادبیات؟» لبخندی به روی او زد و گفت «نگران ادبیات نباش، ادبیات را هم خودم اداره می‌کنم». و از فروغی پرسید «حاضر غایب شده؟» فروغی به من نگاه کرد. فهمیدم که در زنگهای ریاضی نیز فروغی مبصر خواهد بود. گفتم «نخیر» و نشستم. با خودم گفتم «جز یک زنگ، تمام ساعتهای امروز را با او کار خواهیم داشت. آقای قدسی روی تخته شکل می‌کشید و صورت قضیه را می‌نوشت. دستش را از گیج تکاند و شروع کرد به تعریف قضیه. درک قضیه برای بچه‌ها راحت‌تر شده بود و به سؤالات آقای قدسی جواب می‌دادند. آثار رضایت در صورت او خواننده می‌شد. قضیه که اثبات شد، رو به شاگردان کرد و گفت «اگر اشکالی هست پرسید».

آقای قدسی در آن حال به من نگاه کرد. و چون با سکوت بچه‌ها روبه‌رو شد، به فروغی گفت «بروید به خانم فصیحی بگویید که من حاضرم». فروغی از کلاس خارج شد. آقای قدسی قدم زنان به آخر کلاس آمد و از من پرسید «در تک زنگ چه دارید؟» گفتم «خط». پرسید «و پس از آن؟» گفتم «ریاضی» سرش را تکان داد. در همان حال فروغی وارد شد و خود را به آخر کلاس رساند و گفت «خانم فصیحی الان می‌آیند». از فروغی تشکر کرد و او به جای خودش بازگشت. آقای قدسی بار دیگر مرامخاطب قرار داد و گفت «فراموش نکنید که در طول تک زنگ در کتابخانه را باز کنید». ضربه‌ای به در کلاس خورد و آقای قدسی به طرف در به راه افتاد و با گفتن (اگر اشکالی دارید از افشار پرسید) کلاس را ترک کرد.

یکی از بچه‌ها گفت (خدا به خیر گذارند. اگر افشار ما را آماده نکرده بود، آبرویمان می‌رفت). یکی دیگر گفت (می‌شود از خانم متقی خواهش کنیم تا در تک زنگ افشار برایمان جبر حل کند و اشکالاتمان را رفع کنیم؟) دیگران هم قبول کردند.

به هنگام تک زنگ، خانم متقی با خواسته بچه‌ها موافقت کرد و من پای تخته رفتم تا اشکالات جبر بچه‌ها را برطرف کنم. خانم متقی هم دفتر شعرهای مرا گرفت و به خواندن مشغول شد. آن ساعت و زنگ تفریح هم به حل جبر گذشت و من فراموش کردم تا کتابخانه را باز کنم. زنگ که به صدا در آمد، مریم گفت «افشار! فراموش کردی کتابخانه را باز کنی» با سرعت دستم را از گچ پاک کردم و گفتم «ای وای حق با توست» و با عجله کلاس را ترک کردم. باز کردن کتابخانه سودی نداشت چرا که کلاس ششمی‌ها می‌خواستند در آن تک زنگ از کتابخانه استفاده کنند. با این حال بالا رفتم و کتابخانه را باز کردم تا اگر مورد مؤاخذه آقای قدسی قرار گرفتم، در کتابخانه باشم نه در سر کلاس. کمی صبر کردم. آن گاه کتابخانه را بستم و پایین رفتم.

گمان نمی‌کردم آمده باشد؛ چون بچه‌ها خروج او و خانم فصیحی را از دبیرستان دیده بودند. اما او در کلاس حضور داشت. اجازه خواستم تا بنشینم. پرسید «کجا بودید؟» گفتم «کتابخانه». گفت «با نبودن شاگرد کتابخانه فایده ندارد. چه باز باشد، چه بسته». گفتم «بله حق با شماست» صدای زنگ نگذاشت به صحبتیم ادامه دهم. گفت «توضیح لازم نیست. بچه‌ها برایم تعریف کرده‌اند». آرام گفتم «متأسفم». دیگر بحث نکرد و به تخته اشاره کرد و گفت «حالا که کنار تخته ایستاده‌اید، این تمرینها را حل کنید». بغض کرده بودم. اما تمرینی را که گفت حل کردم. می‌خواستم سر جایم بنشینم که گفت «تخته را هم پاک کنید». دستورش را انجام دادم. او بدون توجه به من، رو به شاگردان کرد و گفت «این معادلات شبیه یکدیگر هستند. در حل کردن آنها دقت کنید. در جلسه آینده نمونه‌ای از



این معادلات را به صورت کتبی امتحان خواهم گرفت. یک نفر اجازه گرفت و سؤال پرسید. آقای قدسی خود را به او رساند و به پرسشش پاسخ گفت.

خسته شده بودم. سه ساعت تمام بود که پای تخته ایستاده بودم و برای بچه‌ها تمرین حل کرده بودم. پاهایم داشت از کار می‌افتاد، اما او بی‌توجه، داشت به پرسش بچه‌ها پاسخ می‌گفت. فهمیدم که به عنوان تنبیه، مرا پای تخته نگه داشته است و فکر می‌کنم دیگران هم متوجه این مسئله شده بودند و با دلسوزی نگاه می‌کردند. نزدیک به آخر زنگ بود که گفت بنشینم. آن قدر از کار او خشمگین بودم که دلم می‌خواست در کلاس را باز می‌کردم و فرار می‌کردم. هنگامی که نشستم، مریم با گفتن (ناراحت نشو، درکش بیشتر از این نیست) دلداریم داد. گفتم «تلافی می‌کنم. حالا می‌بینی! تغییر اخلاقی که ناگهان در او به وجود آمده بود، مرا دچار حیرت کرده بود. آیا برای باز نکردن کتابخانه باید این گونه تنبیه می‌شدم؟»

زنگ تفریح، مریم به بوفه رفت و چیپس خرید. از آن روز تلخ، دیگر من به بوفه نزدیک نشده بودم. هر وقت هم چیزی می‌خواستیم، مریم به تنهایی می‌رفت و می‌خرید. یکی از دانش‌آموزان به طرفم دوید و گفت که (آقای قدسی پشت در کتابخانه ایستاده است. کلید کتابخانه را ببر و در را باز کن). چیپسم را به مریم دادم و به طرف کتابخانه دویدم. از پله‌ها که بالا رفتم، او را دیدم که کارتنی در بغل دارد. می‌خواستم شتاب کنم، اما منصرف شدم! وقتی دید که من آرام آرام گام بر می‌دارم و همتی برای زود رسیدن نمی‌کنم، چشمهایش را از شدت خشم بر هم گذاشت تا راه رفتم را نگاه نکند. وقتی پشت در رسیدم، کلید را انداختم و در را باز کردم. حرکات آرام و خونسرد من او را کلافه کرده بود. از جلو در سالن تا در کتابخانه را هم آرام آرام طی کردم، او خود را سریع به در کتابخانه رسانده بود و انتظار می‌کشید. وقتی متوجه شد که به عمد این کار را انجام

می دهم، با خشم گفت «عجله کنید! مگر نمی بینید که کارتن سنگین است؟» در کتابخانه را هم با خونسردی گشودم و او وارد شد. از این بی تفاوتی که نسبت به این مسئله از خود نشان داده بودم، متعجب شد و پرسید «شنیدید که چه گفتم؟» گفتم «بله شنیدم. حالا می توانم بروم؟» او کارتن را روی میز گذاشت و پرخاشگرانه جواب داد «نخیر نمی توانید بروید». کنار در ایستادم و دو دستم را جمع کردم و دست به سینه ایستادم. این حرکت او را بیشتر خشمگین کرد و گفت «منظورتان از این کارها چیست؟» شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم «هیچی آقا. چیزی نشده». لب به دندان گزید و در کارتن را باز کرد و دو جلد کتاب بیرون آورد و گفت «این کتابها را توی لیست وارد کنید!» گفتم «چشم آقا، هرچه شما بگویید آقا». خیره، چشم به صورتم دوخت و گفت «شعله انتقام از چشمت زیانه می کشد. اما کی این شعله فروکش می کند، نمی دانم». ساکت ایستاده بودم. پرسید یادداشت نمی کنید؟» پشت میز قرار گرفتم و نام کتابها را وارد لیست کردم.

در سکوت کار می کردیم. آخرین کتاب را که در قفسه جای داد، پرسید «آرام شدید؟» نگاهش نکردم و به سؤالش جواب ندادم. گفتم «این بی ادبی است که به سؤال کسی جواب ندهید». باز هم سکوت کردم. پشت روی میز کوبید و گفت «شنیدید که چه گفتم؟» آرام و خونسرد گفتم «بله آقا». از کلمه (آقا) خونسش به جوش آمد و گفت «هی نگویید بله آقا، بله آقا. فهمیدید؟» گفتم «بله آقا!» پشت میز نشست و در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت «من نمی دانم این رفتار شما از کجا ریشه گرفته؛ اما باید این را بدانید که من دبیر شما هستم و اجازه این کار را به شما نمی دهم». گفتم «بله آقا». دو دستش را درهم گره کرد و در چهره ام براق شد و گفت «حالا که این طور دوست دارید، حرفی ندارم و با شما همان رفتاری را خواهم داشت که لایق آنید. می توانید کتابخانه را ترک کنید». بلند شدم و گفتم «چشم آقا». سر به آسمان بلند کرد و خشم

خودش را فرو خورد.

هنوز من کتابخانه را ترک نکرده بودم که آقای ادیبی و خانم مدیر وارد سالن شدند. خانم مدیر پرسید «کارت تمام شد؟» گفتم «بله» آقای ادیبی به رویم لبخند زد و پرسید «آقای قدسی کجاست؟» به داخل کتابخانه اشاره کردم. هنگامی که آن دو وارد کتابخانه شدند، آقای قدسی پشت میز نشسته بود و به جانب در نگاه می کرد. خانم مدیر با اشاره به من فهماند که وارد شوم و بنشینم. و از آقای قدسی با شوخی پرسید «از کار منشی تان راضی هستید؟» آقای قدسی با تأسف سر تکان داد و گفت «باید بگویم که نه. چون خانم افشار فرصت رسیدگی به کتابخانه را ندارند». خانم مدیر گفت «از حق نباید گذشت که افشار کارش زیاد است. هم مبصر کلاس هم کمک به شاگردان و هم رسیدگی به کتابخانه». آقای ادیبی سخن او را تأیید کرد و گفت «همکار عزیز، شاید شما بیش از حد متوقع هستید. این طور نیست؟» آقای قدسی سر تکان داد و گفته او را رد کرد.

خانم مدیر صحبت را تغییر داد و گفت «ما آمده ایم تا نظریات شما را گوش کنیم». آقای قدسی بلند شد و گفت «همین طور که مشاهده می کنید حجم کتابها زیاد است و روزبه روز هم بیشتر می شود و به همان نسبت هم علاقه مند به کتاب و کتابخوانی اضافه می شود، اما متأسفانه فضای کافی برای مطالعه نداریم و این کتابخانه کوچک است. می خواستم پیشنهاد کنم قسمتی از فضای سالن را که بلااستفاده است به کتابخانه اضافه کنیم». خانم مدیر نگاهش بر دیوار ثابت ماند و در همان حال گفت «اما برداشتن این دیوار مستلزم مخارجی است و شما می دانید که چنین بودجه ای نداریم». آقای قدسی در ضمن تأیید حرف او اضافه کرد «ما می توانیم از کمک مالی اولیای دانش آموزان استفاده کنیم». آقای ادیبی هم مثل یک کارشناس ساختمان، دیوار را امتحان کرد و نگاهی هم به سالن انداخت و گفت «اگر این کار عملی بشود کتابخانه بزرگ و خوبی می شود. می شود دو ردیف دیگر هم قفسه اضافه کرد». خانم مدیر نفسی کشید و گفت «بله»

خوب می شود؛ ولی همان طور که گفتم احتیاج به بودجه دارد. فکر نمی کنم که بچه ها همکاری کنند». آقای قدسی گفت «خودتان سر صف موضوع بزرگ تر کردن کتابخانه را با بچه ها در میان بگذارید. اگر همکاری کردند و به قدر کافی پول جمع آوری شد، که دست به کار می شویم، در غیر این صورت موضوع منتفی می شود». خانم مدیر این حرف را پذیرفت و سپس همراه آقای ادیبی کتابخانه را ترک کرد. آقای قدسی نیز در حین خروج، خطاب به من گفت «از این قسمت سالن می توانیم صرف نظر کنیم و به کتابخانه اضافه کنیم. درست سه متر به عرض کتابخانه اضافه می شود. سه در سه می شود نه متر، و این خودش خیلی است. اگر بچه ها همکاری کنند، بعد از تعطیلات عید، کتابخانه ای بزرگتر و مجهز خواهیم داشت. این طور نیست؟» گفتم «بله آقا». - بله آقا - ی من او را تکان داد و گفت «تو چقدر کینه ای هستی دختر! فکر می کردم فراموش کرده ای». من چیزی نگفتم. پوزخندی زد و گفت «بسیار خوب... باز هم لجاجت بکن. بالاخره معلوم می شود که شما برنده می شوید یا من. اما این را بدانید که من شکایت شما را به پدرتان خواهم کرد». و زودتر از من سالن را ترک کرد و به انتظار قفل شدن در نایستاد و از پله ها پایین رفت.

همان ساعت، خانم مدیر بچه ها را در حیاط گرد آورد و آنها را در جریان بزرگ کردن کتابخانه گذاشت و مرا به عنوان مأمور جمع آوری پولها معرفی کرد.

جمع آوری پول اول از اعضای کتابخانه شروع شد و متعاقب آن از شاگردان کلاسها. چند روز گذشت. ولی هنوز آن اندازه پول جمع نشده بود که بتوان کار را آغاز کرد.

یک شب کامران برای دیدار پدر به خانه ما آمد. او به درخواست پدر آمده بود. چون پدر گرفتار یک مسئله حقوقی شده بود و از کامران چاره جویی می خواست. او پدر را راهنمایی کرد و در فرصتی که پیش آمد از من پرسید «از مدرسه چه خبر؟» من موضوع کتابخانه را و این که به حد

کافی پول جمع آوری نکرده‌ایم مطرح کردم. او پرسید «تا به حال چقدر جمع آوری کرده‌ای؟» مبلغ دقیق را نمی‌دانستم. به طور تقریبی رقمی را گفتم. او باز هم پرسید «خوب، چقدر کم دارید؟» گفتم «خیلی». خندید و گفت «مثلاً چقدر؟» گفتم «شما می‌خواهید کمک کنید؟» گفت «شاید». گفتم «پس مبلغ را بالا می‌گویم». گفت «مگر می‌خواهید مرا ورشکست کنید». ناچار شدم مبلغی را بیان کنم. بدون هیچ مکث یا بحثی یک برگ چک نوشت و به دستم داد. آن قدر خوشحال شدم که چند بار تشکر کردم. چهره‌اش به خنده باز شد و گفت «اگر می‌دانستید که خوشحالی‌تان برایم چقدر ارزش دارد مطمئناً به نصف مبلغ اکتفا نمی‌کردید». گفتم منظورتان این است که سرم کلاه رفته». قاه‌قاه خندید و گفت «چیزی در همین ردیف». گفتم «پس باید یادم بماند و بار دیگر کل مبلغ را بگویم. چک را برداشتم و لای کتابها گذاشتم.

چراغ اتاق او روشن شد و به فاصله کوتاهی پنجره هم باز شد و صدای زنی آمد که می‌گفت (دل‌م برای این کوچه تنگ شده بود. من خیلی از شبها به این کوچه فکر می‌کنم). حس کنجکاویم برانگیخته شد؛ نزدیک پنجره رفتم و آقای قدسی را در کنار دختری دلفریب و فتان دیدم که از پنجره خم شده بود و به کوچه نگاه می‌کرد. آقای قدسی خودش را عقب کشید و به او گفت «این کوچه، توی این منطقه بی‌همتا است. این اطراف چنین کوچه‌ای تنگ و باریک پیدا نمی‌شود. حالا که دیدار تازه کردی، پنجره را ببند تا سرما نخوری». دختر پنجره را بست و آقای قدسی پرده را کشید.

در آن لحظه‌ها که بی‌اختیار به او خیره شده بودم، تنها توانستم این را دریابم که او، هم چهره‌ای افسانه‌ای دارد و هم صدایش بس خوش آهنگ و دلنشین و گیراست و فوق‌العاده جذاب است. حدس زدم که دختر عموی آقای قدسی باشد؛ همان مهمانی که خانم قدسی چشم به راهش بود. وقتی اتاق را ترک کردم و پایین رفتم، کامران در حال برخاستن بود. دل‌م می‌خواست می‌توانستم از او اطلاعاتی کسب کنم. اما او عازم بود،

خدا حافظی کرد و رفت و نتوانستم سئوالی بکنم.  
فکر کردم شاید مادر او را دیده باشد و بتواند به سؤالاتم پاسخ دهد.  
لذا از او پرسیدم «شما مهمان شکوه خانم را دیده‌اید؟» گفت «بله. دختر بسیار زیبایی است. اگرچه اغلب دخترهای ترک زیبا هستند، اما او چیز دیگری است.» گفتم «نمی‌دانستم خانواده آقای قدسی ترک هستند.»  
گفت «آنها ترک نیستند. زن عموی آنها ترک است. زیبایی این دختر هم به مادرش رفته. او هم زن زیبایی است.» پرسیدم «شما آنها را از نزدیک دیدید؟» گفت «بله. امروز من خانه شکوه خانم بودم که وارد شدند. خانواده صمیمی و خونگرمی هستند. آنها اظهار تمایل کردند که با ما رفت و آمد بکنند؛ من هم قبول کردم.

آخر شب هم که به اتاقم رفتم هنوز آن دو در اتاق بودند و صدایشان به گوش می‌رسید. دلم می‌خواست آن دختر سپیدپوش ظاهر می‌شد و آن دو را با هم می‌دید. تمام هوش و حواسم پیرامون دختری دور می‌زد که تازه وارد صحنه شده بود و با زیبایی‌اش می‌توانست سخت‌ترین دلها را نرم کند. غرق در او هام بودم. در خیال کاخی رفیع با تصورات شیرین جوانی در ذهنم می‌ساختم. از رویارویی با حقیقت گریزان بودم؛ پس سناریویی تنظیم کردم و موافق میل خودم نقش آفرینان آن را برگزیدم و بنا به خواسته خودم نقش آنها را تعیین می‌کردم. آنچه در واقعیت غیرممکن بود در رؤیا ملموس جلوه می‌کرد؛ از دستیابی به آن دچار هیجان می‌شدم و گرمای مطبوعی در خود حس می‌کردم. بیشتر نقش را بی‌اراده به آقای قدسی می‌دادم و از او قهرمان می‌ساختم و نقش مقابل او را به خودم واگذار می‌کردم. و زمانی که از او می‌رنجیدم نقش اول را از وی می‌گرفتم و به آقای ادیبی می‌دادم. سایر بازیگران معمولاً بچه‌های مدرسه بودند و همواره فروغی نقش رقیب را ایفا می‌کرد. در تمام داستان من و فروغی با هم مبارزه‌ای بی‌امان داشتیم و در پایان داستان من پیروز بر جا می‌ماندم و قهرمان مرد داستان.

در داستانی که آن شب نوشتم، نقش رقیب را به دختری دادم که تازه وارد شده بود و فقط از پنجره صورت زیبایش را دیده بودم. او در داستانم کشته نمی شد، حتی آسیب هم نمی دید؛ بلکه خودش با درک این که جایی در این میدان ندارد، از صحنه خارج می شد. کامران همیشه شاد و سرزنده باقی می ماند و تا آخر داستان نقش یک دوست فداکار را ایفا می کرد و گاهی هم بیشتر به او لطف کرده و اجازه می دادم تا جای قهرمان داستان را بگیرد. این نقشهای رؤیایی گاهی در واقعیت نیز به وقوع می پیوستند و مرا متحیر می کردند. آقای قدسی در سرتاسر سناریو، مردی بود سخت و خشن و خونسرد که گاهی مجبور می شدم برای مهار او چندین بار نوشته ام را در ذهنم تغییر بدهم. با این که این کار مشکل بود، غالباً با موفقیت به پایان می رسید و من کامیاب می شدم. در آن رؤیاهای قهرمانان با اراده من می نشستند، برمی خاستند، سخن می گفتند و هر جا که لازم می شد بدون جنگ و خونریزی از صحنه خارج می شدند و کنار می رفتند.

به یاد نمی آورم که در هیچ یک از آن تصورات زدو خوردی صورت گرفته باشد. از خشونت و جنگ بیزار بودم. قهرمانان من، انسانهایی بودند کامل و فهمیده که حرفهای من را می پذیرفتند و از منطق دلخواه من پیروی می کردند.

از یکنواختی سناریو خسته شدم و اراده کردم داستانی بنویسیم که با شرارت و خشونت همراه باشد. فکر کردم از کجا شروع کنم و کدام فصل را برای شروع داستان انتخاب کنم. مثل اغلب نوشته ها بهار را انتخاب کردم. فصل عاشقان و دلدادگان. قهرمان داستان آقای قدسی بود با خصوصیات واقعی اش؛ خودم هم ایفاگر نقش مقابل او.

مجسم کردم که من و او در باغی پر از گل و درخت قدم زنان راه می رویم و هر دو در سکوت، محو تماشای زیبایی اطراف شده ایم. هر دو یکدیگر را دوست داریم، اما هر کدام آنقدر غرور داریم که نمی توانیم

احساسمان را بر زبان بیاوریم. او به انتظار اقرار من و من به انتظار لب گشودن او. همان طور که راه می‌رفتیم و آوای پرنده‌های خوشخوان به گوشمان می‌رسید، به او گفتم «چقدر اینجا زیباست، درست مثل بهشت است. او نگاهم کرد و گفت «زیباست چون تو در آن قدم می‌زنی. این گلشن بدون تو بیابانی خشک و لم‌بزرع جلوه خواهد کرد». گفتم «این توصیف را به نشانه چه بگذارم؟» بار دیگر نگاهم کرد، اما این بار دیگر فروغ گذشته در نگاهش نبود. خیلی خونسرد گفت «به نشانه یک توصیف، نه چیز دیگر». او در یک لحظه اقرار کرده بود و در همان لحظه آن را منکر شده بود.

در انتهای باغ، ادیبی را منتظر و چشم به راه دیدم. با لبخندی دست به سریم دراز کرد و دستم را میان دست گرمش فشرد و گفت «من ساعتهاست که به انتظار تو ایستاده‌ام. تا این ساعت کجا بودی؟» سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم «به دیدار تو می‌شتافتم».

از این توصیف خوشم نیامد و آن را در ذهن خط زدم. تا آن جا که او منتظر ایستاده بود. نوشتم - در آخر باغ ادیبی و کامران و دختر عمویش ایستاده بودند و چشم به راه ما داشتند. هنگامی که به آنها نزدیک شدیم آقای قدسی دست دختر عمویش را در دست گرفت و کامران و ادیبی هم دستشان را به سوی من دراز کردند. نمی‌دانستم کدام دست را در دست بگیرم، که همان زمان مرسده و فروغی سر رسیدند و آن دو تا با کامران و ادیبی همراه شدند و از باغ خارج شدند. من تنها ایستاده بودم. روبه‌رویم بیابانی بود خشک و برهوت. افسرده و غمگین چشم به بیابان دوخته بودم، که دختری سپیدپوش به کنارم آمد و زمزمه کرد «وقت رفتن است. تو تنها مانده‌ای. دیگران به سوی سرنوشت خود رفتند. تو در این دنیا سرنوشتی شاد نخواهی داشت و همچون من در عنفوان جوانی خواهی مرد. بیا هر چه زودتر در جای جدیدت مسکن بگیر و از این دنیا چشم‌پوش» و من ناامید با او همگام شدم و هر دو در گورهای سرد و نمناک



خود آر میدیم -

از چنین پایانی بدنم یخ کرد. آن را نپسندیدم. در آن صورت بدون هیچ مبارزه‌ای زندگی را به مرگ واگذار کرده بودم. و این درست نبود. باید آن را تغییر می‌دادم. به آنجا بازگشتم که به اتفاق آقای قدسی از باغ خارج می‌شدم... در مقابل چشمانم، استادیومی بود مملو از تماشاچی. آقای قدسی و ادیبی را دیدم که چون جنگاوران قرون وسطی، سوار بر اسب و شمشیرهایی آخته در دست، رودررو ایستاده و آماده مبارزه با یکدیگرند. از تجسم این حالت خنده‌ام گرفت. با خودم گفتم این مبارزه تکراری است. فاقد لطف و جذابیت است. آن دو باید به مبارزه‌ای تن بدهند که از واقعیت زمانه دور نباشد. پس آنها را در حال دوئل با تفنگ مجسم کردم. ناگهان ذهنم تصویری از آقای قدسی شکست خورده را داد، در حالی که تیر آقای ادیبی قلبش را شکافته و او خون‌آلود روی زمین می‌غلطد.

و من در همان حال به رویش خم شده‌ام و به آخرین کلماتش گوش می‌دهم که به عشق خود اقرار می‌کند. از تصور چنین صحنه‌ای به گریه افتادم. طاقت دیدن مرگ او را نداشتم. هراسان برخاستم و در بستر نشستم و این تصویر تلخ را با اشک از ذهنم زدودم. با خود گفتم - او باید سالها با خوشی و سعادت زندگی کند. او سزاوار مرگ نیست. من بدون او قادر به زندگی نخواهم بود. حتی اگر هم مرا نخواهد، باز هم قادر نخواهم بود او را نابود شده تصور کنم. این خیال‌پردازی باید به صورتی زیبا و دلنشین به اتمام برسد، حتی اگر من در آن نقشی نداشته باشم - این فکر دلگرم کرد، و آن را همچون یک حقیقت پذیرفتم. سپس آرام دیدگانم را برهم گذاشتم و به خوابی خوش رفتم.

## فصل ۲۳

برای برداشتن دفتر حضور و غیاب، وارد دفتر شدم. اکثر دبیرها آمده بودند و با هم گفت و گو می کردند.

هنگام خروج، خانم مدیر صدایم کرد و گفت «افشار کمی صبر کن!» سپس مبلغی پول از کتو میزش بیرون آورد و در حالی که آن را به طرفم گرفته بود گفت «این مبلغ را هم به لیست اضافه کن». پرسیدم «به اسم کی باید یادداشت کنم؟» تبسمی کرد و گفت «احتیاج نیست؛ چون این مبلغ اهدایی دیران ماست». به یاد چک کامران افتادم و گفتم «برادر آقای قدسی هم چکی برای مدرسه نوشته اند». ناگهان تمام نگاهها را متوجه خودم دیدم. خانم مدیر پرسید «منظورت آقای قدسی خودمان است؟» گفتم «بله، همان طور که می دانید، ما با خانواده ایشان رفت و آمد داریم. اتفاقاً دیشب برادر آقای قدسی مهمان ما بودند و من گفتم که خیال داریم

کتابخانه مدرسه را گسترش بدهیم. ایشان هم اظهار تمایل کردند تا در این امر خیر شرکت کنند. به همین منظور چکی نوشتند. اگر اجازه بفرمایید بروم و آن را بیاورم؟» گل از گل خانم مدیر شکفت و لبخندی همراه با تعجب بر لبهایش نشست. همین که با حرکت سر این اجازه را داد، با سرعت از دفتر خارج شدم تا از سوالات کنجاوانه دبیران در امان باشم.

از این که موضوع چک را میان جمع مطرح کرده بودم، از خودم عصبانی شدم. عنوان کردن آن در حضور همه دبیران کار نامعقولی بود. یک لحظه تصمیم گرفتم که بعد از خوردن زنگ چک را به دفتر تحویل دهم. اما چون دفتر حضور و غیاب را با خودم نیاورده بودم، مجبور شدم با چک به دفتر بازگردم. این بار آقای قدسی جلو میز خانم مدیر ایستاده بود و به لیست اشامی شاگردان و مبلغ اهدایی آنها نگاه می کرد. من با شرمساری چک را جلو خانم مدیر گذاشتم و دفتر حضور و غیاب را برداشتم. خانم مدیر نگاهی به رقم چک انداخت و با گفتن (مبلغ قابل توجهی است) کنجاوی دیگران را فرو نشاند و خطاب به من افزود «از این که به فکر کتابخانه بودی متشکرم. خودت باید زحمت وصول آن را تقبل کنی». آنگاه آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «اگر برای شما زحمتی نیست لطف کنید مینا خانم را ببرید بانک تا این چک وصول بشود. فکر می کنم با وصول این چک دیگر نیازی به کمک شاگردان دیگر نداشته باشیم و بتوانیم کار را شروع کنیم. شما این زحمت را می کشید؟» آقای قدسی قبول کرد و چک را در نایلونی که پولها بود گذاشت و گفت «بعد از تعطیل شدن مدرسه این کار را خواهیم کرد». سپس خانم مدیر از من پرسید «این ساعت چه درسی داری؟» گفتم «ورزش». گفت «تو این ساعت می توانی ورزش نکنی و به آقای قدسی در جمع آوری کتابها کمک کنی. بابا هم کمکتان می کند».

بنا به دستور خانم مدیر اول دفتر حضور و غیاب را به کلاس بردم و سپس راهی کتابخانه شدم. آقای قدسی زودتر از من آمده بود. تعداد

زیادی کارتن خالی تهیه شده بود و آقای قدسی در حال قرار دادن چند جلد کتاب در یکی از همین کارتنها بود. وقتی وارد شدم سلام کردم. با سردی سلام را پاسخ گفت. به وضوح از چهره‌اش پیدا بود که از کار من خشمگین است. پرسیدم «من چه کاری باید انجام بدهم؟» بدون آن که نگاهم کند، به کتابها اشاره کرد و گفت «کتابهای هر ردیف را مرتب توی کارتن قرار بدهید». من قفسه مخالف او را انتخاب کردم و به جمع آوری کتابها مشغول شدم. در یک زمان کتابها را در کارتنها جا می‌دادیم. به صورتش نگاه کردم؛ هنوز خشمگین بود. فکر کردم با یک عذرخواهی کوتاه می‌توانم او را به حال عادی بازگردانم. پس آهسته گفتم «متأسفم». شنید، اما به روی خود نیاورد. پشت به من، دسته‌ای دیگر کتاب برداشت. باز هم هنگام قرار دادن کتاب در کارتن، گفتم «آقای قدسی، متأسفم، اصلاً نفهمیدم چه کار می‌کنم». با لحنی خشک، ولی آهسته گفت «شما همیشه کارهایتان غیرارادی است، این تازگی ندارد». گفتم «بله، حق با شماست. شاید من دیوانه‌ام و خودم خبر ندارم». دستش را روی کتابهایی که روی میز بود گذاشت و سنگینی بدنش را روی آن انداخت و با شک و تردید مرا برانداز کرد و گفت «شما دیوانه نیستید، بلکه دختری بی‌فکر هستید. اگر پیش از آنکه سخن بگویید، کمی روی آن فکر کنید، متوجه می‌شوید آن چه که می‌خواهید بگویید به جا است یا نابه‌جا». گفتم «حق با شماست، من اشتباه کردم؛ نمی‌باید در حضور دیگران موضوع چک کامران را مطرح می‌کردم. عاقلانه این بود که آن توسط شما به دفتر داده می‌شد». گفت «دادن چک توسط شما یا من مهم نبود؛ بلکه عنوان کردن اسم برادر من در حضور جمعی که او رانمی‌شناسند ایراد داشت. شما فکر نکردید که آنها چه حدسی در مورد شما و برادرم خواهند زد؟ فکر نکردید که آنها بین خودشان خواهند گفت چرا برادر من این چک را دست من نداده ولی به دست شما سپرده؟ با اینکه شما مطرح کردید که ما روابط خانوادگی داریم، اما باز هم کارت‌تان بچه‌گانه بود. من نمی‌گویم که

آنها فکر خواهند کرد میان شما و برادرم رابطه‌ای خصوصی وجود دارد، بلکه از این ناراحت‌م که آنها گمان کنند که میان من و برادرم اختلافی وجود دارد که او چک را به من نداده. بهتر نبود پیش از عنوان کردن این موضوع توی دفتر، به من می‌گفتی، یا این که زمانی چک را تحویل دفتر می‌دادی که کسی نبود؟» گفتم «بله من اشتباه کردم. متأسفانه زمانی پی به اشتباه خودم بردم که دیگر کار از کار گذشته بود».

آقای قدسی نفس بلندی کشید و گفت «البته زمانی که شما برای آوردن چک دفتر را ترک کردید من سعی کردم ذهن آنها را نسبت به این موضوع روشن کنم، ولی این را باید بدانید که همیشه من نیستم تا اشتباهات شما را رفع و رجوع کنم. امروز شما غرور مرا پیش دیگران خرد کردید و من برای اولین بار مجبور شدم از شما و خانواده‌ام صحبت کنم. لطفاً دیگر این کار را تکرار نکنید. نزدیکی خانواده‌های ما نباید در اینجا سؤال برانگیز بشود. من و شما باید توی این دبیرستان، مثل در بیگانه باشیم. متوجه منظورم شدید؟»

نمی‌توانستم چیزی بگویم، تنها توانستم با حرکت سر گفته‌هایش را تأیید کنم. سخنان آقای قدسی چون پتکی بر سرم فرود می‌آمد و من زیر ضربات آن خرد می‌شدم. دستم می‌لرزید و سرم به دوران افتاده بود. چیزی نمانده بود که کنترل خودم را از دست بدهم. دستم را به قفسه گرفتم و پشت به او کردم تا آثار ضعف را در صورتم نبیند. بغضی که در گلو داشتم، نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. به سختی از ریزش اشکم جلوگیری کردم و در سکوت به دسته کردن کتابها پرداختم. برای آن که نگاهم با نگاه او تلاقی نکند، کارهایم را در خلاف جهت او انجام می‌دادم. او هم سکوت کرده بود و همچنان به کار مشغول بود.

با ورود خانم مدیر و بابا، آقای قدسی دست از کار کشید. خانم منصفی به شوخی گفت «خوب سکوت کتابخانه را حفظ کردید! من و بابا گمان کردیم که هیچ کس توی اینجا نیست». آقای قدسی گفت «در سکوت

بازها با سرعت بیشتری پیش می‌رود». بابا به آقای قدسی کمک کرد و چند کارتن خالی را روی میز گذاشت. و او هم به کار مشغول شد. خانم منصفی آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «با پدر یکی از بزرگان که مقاطعه کار ساختمان است تلفنی صحبت کردم. از پس فردا کارگزارش مشغول به کار می‌شوند. اگر کارها طبق برنامه پیش برود، برای بعد از عید کتابخانه بزرگی خواهیم داشت». آقای قدسی گفت «من و خانم افشار امروز بعد از تعطیل شدن مدرسه چک را وصول می‌کنیم. البته اگر بانک بسته بود، فردا پیش از آمدن به مدرسه این کار را خواهیم کرد». خانم مدیر تشکر کرد. در همان زمان زنگ به صدا در آمد و من بدون اینکه از آقای قدسی اجازه بگیرم، کتابخانه را ترک کردم و سر کلاس رفتم.

هنگامی که زنگ آخر خورد، من دیگر صبر نکردم تا با آقای قدسی به بانک بروم. با عجله به طرف خانه راه افتادم. همین که سر خیابان مدرسه رسیدم، اتومبیل آقای قدسی کنار پایم توقف کرد و صدای او را شنیدم که می‌گفت «سوار شوید، باید به بانک برویم». لحن آمرانه و باصلابت او مرا میخکوب کرد و او در اتومبیل را گشود. سوار که شدم، حرکت کرد. گفتم احتمالاً لازم بود که من هم بیایم؟» خیلی خونسرد گفت «نه، چون این چک حامل است. خانم منصفی مایل بودند که شما حضور داشته باشید. هر چه باشد این چک مال شماست». کلمات او که با تمسخر ابراز شد، مرا به شدت عصبانی کرد. تقریباً فریاد زدم «لطفاً بس کنید. شما امروز به قدر کافی مرا خرد کرده‌اید. آن همه کافی نبود که می‌خواهید باز هم زجرم بدهید؟» نیم‌نگاهی گذرا به من انداخت و گفت «من قصد شکنجه شما را نداشتم، چرا عصبانی شدید؟» با همان لحن عصبانی گفتم «شما هر طور که دوست دارید رفتار می‌کنید و توقع دارید که کسی هم از رفتارتان ناراحت نشود. من دلم نمی‌خواهد با شما به بانک بیایم. لطفاً مرا پیاده کنید». چون مرا در حال باز کردن در اتومبیل دید، نگه داشت و پرسید «چه

شده؟» در اتومبیل را باز کردم و هم زمان گفتم «چیزی نشده، فقط نمی خواهم دیگر با شما هم کلام بشوم. همین». این را گفتم و پیاده شدم از خانه خیلی دور بودم. ناچار ایستادم تا تا کسی بگیرم و به خانه برگردم. او اتومبیل را عقب عقب راند کنارم قرار گرفت و شیشه را پایین کشید و گفت «سوار شوید. شما را به خانه می رسانم». گفتم «خودم می توانم برگردم». با همان لحن مسخره گفت «می دانم که شما خیلی کارها را می توانید انجام بدهید! اما چون من مسئولیت رفت و برگشت شما را قبول کرده ام، باید شما را صحیح و سالم به خانه برسانم. لجاجت را کنار بگذارید و سوار شوید». ناگزیر دوباره سوار شدم و او خیابان را دورزد و مسیر خانه را در پیش گرفت. هر دو خشمگین و عصبانی بودیم و سعی می کردیم به همدیگر نگاه نکنیم. سرعت اتومبیل زیاد بود و این باعث وحشتم شد. پلکهایم را برهم گذاشتم تا از شدت ترسم بکاهم. او متوجه شد و از سرعت اتومبیل کاست مرا مقابل در خانه پیاده کرد و نگاهی به ساعت انداخت و اتومبیل را به طرف خانه خودشان هدایت کرد. فهمیدم که دیگر به بانک نمی رود.

مادر علت تأخیرم را پرسید، به طور خلاصه گفتم که برای وصول چک رفته بودیم اما به علت بسته بودن بانک بازگشتیم. مادر نامه مرسده را در اختیارم گذاشت و من با آن به اتاقم پناه بردم. در اتاق را که گشودم، چراغ اتاق او نیز روشن شد و در همان زمان بوی عطر یاس آمد. چراغ را روشن کردم و او را در حالی که دو زانو گوشه اتاق چمباتمه زده بود، دیدم. نگاهش غمگین و گرفته بود. حدس زدم که گریه کرده است. دیگر از او نمی ترسیدم. کلاسورم را روی میز گذاشتم و روی لبه تخت نشستم و پرسیدم «چرا آنجا نشسته ای؟» نگاه افسرده اش را به صورتم دوخت و چیزی زیر لب زمزمه کرد. گفتم «صدایت را نمی شنوم». بلند شد و مقابلم ایستاد و آرام پرسید «چرا؟» نگاهش کردم. برای (چرا) جوابهای بسیاری داشتم، اما نمی دانستم کدام یک را بر زبان بیاورم. فقط

منم و تقصیر خودش بود. او مرا می رنجاند و باعث آزار روحیه ام می شود. مادرف یکدیگر را درک نمی کنیم» سرش را به این سو و آن سو حرکت داد و حرفم را رد کرد. من ادامه دادم «تو که توی کتابخانه نبودی ببینی چطور غروزم را جریحه دار کرد. او مرد یک دنده و لجبازی است که می خواهد حرف خودش را در مغز من فرو کند. او فکر می کند که من هنوز یک دختر بچه هستم و او هم قیم و وکیل وصی من است. آن قدر از او بیزار شده ام که دلم می خواهد دیگر مجبور نباشم او را ببینم. او فکر می کند که من نمی دانم از زمانی که دختر عموی زیبایش آمده، دیگر آن آقا قدسی گذشته نیست. مردانی که هر روز به یکی دل می بندند قابل اعتماد نیستند. من می خواهم او را فراموش کنم و اسم او را از صفحه دلم پاک کنم و حتماً این کار را خواهم کرد. آقای قدسی دیگر برایم وجود خارجی ندارد. می فهمی؟ اگر هم مجبور باشم با او روبه رو بشوم، دیگر برای من آن آقای قدسی گذشته نخواهد بود. همان طور که من برای او دیگر مینای سابق نیستم». نگاهش را در عمق چشمانم فرو برد و با گفتن (افسوس) ناپدید شد.

نامه مرسله سراسر پند و اندرز بود. او نوشته بود:

خواهرم، عاقل باش و تمام پنجره ها را بر روی خود ببند. اگر روزی درست به پایان برسد، نور معرفت از پنجره ات خواهد تابید. اما تا آن زمان، تمام پنجره ها را به روی خود مسدود کن. زیرا امکان این که هوا و هوس ابری بر روی خورشید دلت سایه بگستراند وجود دارد...

مرسله از آن مسافت بعید هم می توانست آینده من را بهتر از خودم ببیند. در آن لحظه دچار تشنجی عصبی شدم و برای فرار از تمام این مشکلات، به بستر پناه بردم. از خودم بیزار شده بودم و دنیا و زندگی پیش رویم رنگ باخته بود و از بین رفت. کسالت و رخوت، جای شور و نشاط را گرفت و پوچی بر منستی ام چنگ انداخت و نوید به انتظار پایان خط نشستم.



از آن روز، دیگر من مینای سابق نبودم. درس و مدرسه برایم کابوسی شده بود که باید از آن می‌گریختم. شیفتگی به درس را از دست دادم و اجبار جای علاقه را گرفته بود. در حل مسائل کند شده بودم. یک روز که آقای قدسی برای اثبات قضیه‌ای مرا پای تخته فرا خواند، طریقه اثبات را فراموش کرده بودم و در مقابل سؤال او که (چرا اثبات نمی‌کنید؟) با شرمساری سر به زیر انداختم. با خودم گفتم - دیگر آن مینای زرننگ و باهوش نزول کرده و دیگر از اوج به زیر آمد - کلام او را می‌شنیدم، اما گویی در این عالم نیستم و در جایی دیگر سیر می‌کنم. غباری از احساسهای بی‌منطق، آینه اندیشه‌ام را پوشانده بود و اجازه تفکر و دیدن حقیقت را نمی‌داد. فریاد خشم آلود او را می‌شنیدم، اما وجودم به لرزش در نمی‌آمد.

تا آنجا که این رکود در درسهای دیگر هم تکرار شد. دیگر خودم را سبک و بی‌وزن می‌دیدم. همچون یک رباط، بی‌قلب راه می‌رفتم و حرف می‌زدم. اما به مفهوم گفته‌های خود توجهی نداشتم. در مقابل تمام سؤالات دیرها که علت را جویا می‌شدند، ساکت می‌ماندم و هیچ نمی‌گفتم. از آن پس، همه جا صحبت از نزول من بود. در دفتر، در خانه، در میان اقوام و دوستان و همه با دلسوزی، دلیلی برای این وضعیت ابراز می‌کردند. یکی از فشار عصبی نام می‌برد، دیگری خستگی روحی و آن دیگری رکود ذهن را عنوان می‌کردند. دلسوزی آنها صرفاً برای بهبودی من بود. اما چه سود؟ خودم هیچ میل و رغبتی برای دگرگونی نداشتم. فقط از آن حالت بی‌خبری لذت می‌بردم.

با نزدیک شدن امتحانات ثلث دوم، این نگرانی به تشویش تبدیل شد و مادر و پدرم باالتماس درخواست می‌کردند که به خودم بیایم و چون گذشته با میل و رغبت درس بخوانم.

یک روز غروب سرسری کتاب شیمی را به دست گرفتم و نگاهی به درسهای آن انداختم. گویی برای اولین بار بود که به آن نگاه می‌کردم. جرم و ظرفیت اسیدها و بازها را فراموش کرده بودم. پنجره را باز کردم و کتاب را به کوچه

انداختم. احساس آسودگی کردم و به بستر رفتم.

به خواب علاقه پیدا کرده بودم. چون خواب بر بی خبریم می افزود، چشم بر هم می گذاشتم تا سناریوی تازه‌ای بیافرینم. اما این سناریو، با دیگر سناریوها فرق داشت. این بار حیوانات به جای انسانها نقش بازی می کردند؛ روباه و موش کور ایفاگران نقش اول بودند و مار و عقرب دیگر نقشها را به عهده می گرفتند. جغد نیز با آوای کریهش نغمه خوان صحنه بود و خیل حیوانات درنده جنگل، سیاهی لشکر آن. کبوتر سپید با بال شکسته، حاشیه نشین صحنه بود و کسی به سخنان دلنشین او توجهی نداشت.

روباه مکار، ادیب و فاضل این جنگل بود و موش کور شاگرد او، موش کور چشم بسته به آنچه که روباه فرمان می داد، عمل می کرد. خودش را و سرنوشتش را به دست او سپرده بود. آن بیچاره حتی هنگام پرتوافشانی خورشید، خود را به مخاطره می انداخت تا از دستور روباه اطاعت کرده باشد. اما روزی که روباه دل به مار بست و اجازه داد تا او گردگردنش حلقه زند، دریافت که دیگر برای روباه بی ارزش است. پس به سوراخ خود در عمق زمین خزید و با خود پیمان بست که از روشنایی خورشید حذر کند. او حتی به سخنان کبوتر که می گفت (خودت را از حصار تنگ علاقه خلاص کن) توجهی نداشت و با قلب و روحی شکسته به اعماق تیره خاک پناه برد.

با خودم گفتم - هیچ کجا برای آسوده زیستن، جز درون خاک نیست. من نیز چون موش کور باید به اعماق خاک پناه ببرم - سعی کردم نفسم را در سینه حبس کنم تا بدین وسیله از قید حیات آسوده گردم، که تلنگری به در اتاقم خورد. از این که مجبور بودم به زندگی باز گردم، خشمگین شدم و با عصبانیت در را گشودم. باور نمی کردم کسی که پشت در ایستاده است، خود ارباشد. او در مقابل چشمان بهت زده من وارد شد و در حالی که کتاب شیمی ام را در دست داشت پرسید «این کتاب شماست؟» تأیید کردم. پرسید «پس توی کوچه چه می کنی؟» بدون تعارف روی صندلی نشست و چون سکوت مرا دید، بار دیگر سؤالش را تکرار کرد و نگاهی به پنجره انداخت و

ادامه داد «پنجره هم که بسته است. پس چطور این کتاب سر از کوچه در آورده؟ باد هم که نمی آید. می توانم بگویم که عمداً آن را به کوچه انداختی. این طور است؟» سکوت من او را عصبانی کرد و پرسید «چرا جواب نمی دهی؟» شانه هایم را بالا انداختم و هیچ نگفتم؟ با همان حالت به پا خاست و به طرفم آمد؛ شانه ام را گرفت و با هر دو دستش مرا محکم روی صندلی نشاند و گفت «وقتی سؤالی می کنم باید جواب بشنوم. این را نمی دانستی؟» بی اختیار گفتم «اینجا دیرستان نیست و توی اینجا من شاگرد شما نیستم. این را نمی دانید؟ اگر نمی دانید بدانید که اینجا خانه من است و شما بدون دعوت وارد شده اید. پس حق سؤال و جواب ندارید». گفت «برعکس تصورتان من با دعوت آمده ام. اگر باور ندارید از پدر و مادرتان پرسید. من بنابه خواسته آنها وارد شده ام. آمده ام تا علت این کار را بدانم. و شما باید بدانید که تا علت را پیدا نکنم از اینجا نخواهم رفت. برای من همه جا دیرستان است و تو هم در هر شرایطی شاگرد من هستی. پس لجاجت نکن و بگو که چرا کتاب را به کوچه انداختی؟»

قاه قاه خندیدم و گفتم «چقدر مسخره است که انسان در خانه خودش هم احساس آسودگی نکند. مگر شما همان کسی نیستید که گفتید آشنایی در خانواده نباید در دیرستان تولید اشکال کند؟ اگر شما گوینده این جمله هستید پس اجازه بدهید من هم بگویم که روابط شاگرد و استاد هم نباید در محیط خانه تولید اشکال کند. من دلم نمی خواهد با شما صحبت کنم و خواهش می کنم که اتاقم را ترک کنید». لبخندی زد و گفت «ترک خواهم کرد، اما زمانی که جواب سؤالم را دریافت کرده باشم. اگر می خواهید زودتر از سر من آسوده بشوید، به سؤالم جواب بدهید». گفتم «و اگر جواب ندهم؟» شانه بالا انداخت و گفت «مجبور می شوید تمام شب مرا تحمل کنید». بلند شدم و گفتم «اما من شما را تحمل نمی کنم. شما هر قدر که دوست دارید روی این صندلی بنشینید و انتظار بکشید». قصد داشتم اتاق را ترک کنم که پیش دستی کرد و اتاق را قفل کرد و سرجایش بازگشت و همان طور خونسرد نشست و

گفت «حالا چه کار می خواهید بکنید؟» چند بار دستگیره در را حرکت دادم. اما در قفل بود. گفت «تلاش بی خودی نکنید. آرام بگیرید و بنشینید و به سؤالات من جواب بدهید.» گفتم «شما از جان من چه می خواهید؟» بار دیگر شانه بالا انداختت و گفت «من چیزی نمی خواهم و برای من هم مهم نیست که شما از اوج آسمان به قعر زمین سقوط بکنید. همان طور که گفتم من بنا بر خواسته پدر و مادرتان به اینجا آمده ام و چون به آنها قول داده ام که علت این ناراحتی شما را کشف کنم، اینجا نشسته ام و باید این را هم اضافه کنم که من از داد و فریاد نمی ترسم و گریه و زاری هم قلبم را نرم نمی کند. این را گفتم تا شما با خاطر آسوده هر کاری که دوست دارید انجام بدهید.» گفتم «من دیوانه نیستم». با تمسخر گفت «راستی؟ پس چرا کارهای دیوانه ها را انجام می دهید؟ اگر مشاعر شما خوب کار می کند پس چرا در مقابل یک قضیه ساده هندسه مبهوت می شوید؟» گفتم «این به خودم مربوط است». بلند شد و از قفسه کتابها کتابی برداشت و خیلی خونسرد گفت «پس می نشینم تا آن زمان که درک کنید این قضیه به من هم مربوط می شود». کتاب را با خشم از دستش کشیدم و گفتم «یا در اتاق را باز می کنید، یا این که خودم را از پنجره بیرون می اندازم». بلند شد و پنجره را گشود و گفت «حرف من یک کلام است. اگر می خواهید انتحار بکنید، میل خودتان است. بفرمایید». و با این سخن، سر از پنجره بیرون کر و گفت «اما قبلاً بگویم که ارتفاع اینجا کم است و فقط شما را زخمی می کند. برای خودکشی باید جای مناسبتری را انتخاب بکنید». خونم به جوش آمده بود و خونسردی او بیشتر عذابم می داد. کتاب را به طرفش پرت کردم و گفتم «چرا مرا راحت نمی گذارید؟ چه از جان من می خواهید؟» به سویم آمد و بار دیگر مرا روی صندلی نشاند و گفت «خوب می دانی چه از تو می خواهم. حالا آرام بگیر و به سؤالات من جواب بده.»

دیگر بریده بودم و تسلیم شدم و مثل یک متهم در مقابل قاضی، نشستم و سر به زیر انداختم. او هم سیگاری برای خود روشن کرد و بعد از لحظه ای سکوت پرسید «حالا حاضری به سؤالاتم جواب بدهی؟» گفتم «چه

می خواهید بدانید؟» خندید و گفت «این درمست است. می خواهم بدانم که چرا این کار را کردی و کتاب را به کوچه انداختی؟» گفتم «برای این که از آن سر در نمی آورم». گفت «واضحتر صحبت کن!» گفتم «تمام فرمولها از ذهنم فرار کرده اند». پرسید «این اشکال فقط در مورد کتاب شیمی است؟» گفتم «نه، تقریباً تمام درسها را فراموش کرده ام. هر کتابی را باز می کنم مثل این است که تازه آن را می بینم و تمام مطالبش برآیم گنگ و نامفهوم است. از هرچه کتاب است بیزار شده ام و دیگر دلم نمی خواهد درس بخوانم». پرسید «اگر دلت درس را نمی خواهد، پس دوست داری که چه کاری انجام بدهی؟» نگاهش کردم و گفتم «هیچ کاری را هم دوست ندارم. دلم می خواهد فقط بنشینم و نگاه کنم».

در آسمان برقی جهید و صدای مهیبی برخاست و بقاصله ای کوتاه باران شروع به باریدن کرد. آقای قدسی به پا خاست و پنجره را بست و گفت «یک روز تو باران را دوست داشتی. هنوز هم آن را دوست داری؟» گفتم «عشق و علاقه به همه چیز را از دست داده ام و دیگر نمی دانم چه چیزی را دوست دارم و از چه چیزی متنفرم». گفت «لباس بپوش و با من بیا!» در اتاق را باز کرد و پشت در به انتظار ایستاد. وقتی از اتاق خارج شدم، گوشی تلفن را برداشت و با مادرش تماس گرفت و گفت که به مادر من اطلاع دهد که برای یک ساعت ما با هم از خانه خارج می شویم.

وقتی اتومبیل را روشن کرد و من سوار شدم، باران با شدت می بارید. او برف پاک کن را کار انداخت و حرکت کرد. آرام آرام خیابانها را پشت سر می گذاشتیم و من محو تماشای خیابان بودم. ریزش باران در چراغهای خیابان زیبا و فریبنده بود.

آقای قدسی مرا نگرست که محو تماشا بودم. و گفت «مثل این که هنوز دوست داشتن باران را فراموش نکرده ای و هنوز هم آن را به آفتاب ترجیح می دهی. یک روز گفتی که بارش باران زندگی را پربار می کند. پس هنوز این عقیده را داری! دوست داری کمی زیر باران قدم بزنیم؟» گفتم «نه، همین جا

نشسته‌ام خوب است». گفت «اما من فکر می‌کنم که باید تو باران را حس کنی از خیس شدن ترس».

اتومبیل را در گوشه خیابان پارک کرد و پیاده شد. در سمت مرا نیز باز کرد و کمک کرد تا پیاده شدم. در کنار هم به راه افتادیم. گفت «من هم می‌خواهم بگویم که باران رخوت و سستی را می‌شوید و با خود می‌برد و به جای آن نشاط را جایگزین می‌کند. تو این طور فکر نمی‌کنی؟» گفتم «شاید این طور باشد، اما...» سختم را قطع کرد و گفت «اما ندارد. من می‌دانم که الآن تمام وجودت لبریز از شور زندگی شده و می‌دانم. دختری که الآن در کنار من قدم بر می‌دارد، کسی است که زندگی را با تمام خوب و بدش دوست دارد. و تصمیم دارد که روزی تمام تاریکیهای ناشی از جهل و خرافات را برای انسانها کنار بزند و چشم آنها را به نور علم و دانش روشن کند. من می‌دانم دختری که در زیر این باران سیل آسا قدم می‌زند، دختری است که قلبی به پاکی همین باران و روحی وسیعتر از دریا دارد. من می‌دانم دختری که حاضر شده با دبیر اخمو و کسل کننده‌اش در زیر باران راه برود، دختری است رثوف و مهربان و زودرنج که تحمل یک کلمه اعتراض آمیز را ندارد. من می‌دانم که شاگرد نور چشمی‌ام از من رنجیده است و مرا دشمن خودش می‌داند. اما بگذار بگویم که این دبیر اخمو و کسل کننده، بیش از آنچه به تصور بیاید، نگران شاگرد لوس و زودرنج خودش است و دلش می‌خواهد که او هم به این نکته توجه کند که خیلی از تندیها و پرخاشها از روی مهر و محبت است. اگر این دبیر به شاگردش محبت نداشت به سادگی از خطاهای او می‌گذشت. اگر این دختری که در کنارم قدم بر می‌دارد می‌دانست که چه شبها دبیرش به خاطر رفتاری که با او کرده با خودش جنگیده و خود را سرزنش کرده، دلش با او نرم می‌شد و برایش دلسوزی می‌کرد. اگر این شاگرد یکدنده و لجباز بداند که دبیرش فقط خواهان سعادت اوست و برای خوشبختی او مجبور است که لب باز نکند و علاقه‌اش را سرکوب کند، به او خشم نمی‌گرفت و او را دشمن نمی‌دانست. اگر او می‌دانست که دبیرش چه زجری را تحمل می‌کند و چگونه عشقش را

در زیر فشار منطق سرکوب می‌کند، نه تنها بر او خشم نمی‌گرفت بلکه سعی می‌کرد احساس او را هم درک کند و خودش را با او همگام کند. اما هیئات که او نمی‌خواهد این نکته‌ها را بداند و یک نفره بر ترک اسب نشسته و تک‌تازی می‌کند. من در مقابل این تک‌تازی چه می‌توانم بکنم؟ جز این که فقط بایستم و نگاه کنم و اگر حیواناً مانعی در راه تاخت و تاز او باشد آن را از میان بردارم. نگاهی از نیم‌رخ به من انداخت و ادامه داد «من هم گاهی اوقات مثل تو دچار این احساس می‌شوم که - این همه تلاش برای چیست و چه عاید می‌شود؟ - بله، من هم گاهی مثل تو طالب مرگ می‌شوم و از زندگی رو بر می‌گردانم. اما در اوج یأس و حرمان، ناگهان چشمانی تیره‌ای پیش رویم مجسم می‌شود و این چشم باعث می‌شود که امید به زندگی را دوباره به دست بیاورم. پس خودم را برای تلاش آماده می‌کنم.

می‌بینی من هم که دبیر تو هستم، بعضی وقتها دچار یأس و حرمان می‌شوم. حالا بیا برگردیم. فکر می‌کنم که باران جسم و روح هر دوی ما را پاک کرده باشد و آن نتیجه‌ای را که می‌خواستیم از باران گرفته باشیم».

اعتراف آقای قدسی آتش خشم را در وجودم فرو تشاند و در زیر آن باران سیل آسا گرمای مطبوعی در خود حس کردم. امید و تلاش بار دیگر در وجودم جان گرفت و زمانی که به خانه باز گشتیم دیگر آن مینای رنجور و بی‌حوصله نبودم. تصمیم گرفتم با آمادگی کامل، خودم را برای امتحانات ثلث دوم آماده کنم.

## فصل ۲۴

آخرین امتحان، ادبیات بود و پس از آن تعطیلات نوروزی آغاز می شد. در خانه جوش و خروشی به وجود آمده بود و شیده و مادر خانه را برای ورود مرسده و فریدون آماده می کردند. آنها مرا از کار خانه معاف داشته بودند و تشویق کرده بودند تا تمام هم خودم را روی امتحانات معطوف کنم.

صبح وقتی خود را برای رفتن به مدرسه و دادن آخرین امتحان آماده می کردم مادر پرسید «امتحان آخری است؟» و چون تأیید کردم نفس راحتی کشید و گفت «الحمد لله به خیر گذشت. چقدر نگران تو بودم. آقای قدسی واقعاً زحمت کشید تا روحیه گذشته را به تو برگرداند. خدا کند یهدا قدر او را بداند و خوشبختش بکند. تمام وجودم به لرزه افتاد. پرسیدم «مگر آن دو تا خیال ازدواج دارند؟» مادر داشت میز صبحانه را با دستمال تمیز می کرد و خوشبختانه چون پشتش به من بود، رنگ پریده صورت مرا ندید و ادامه داد



«هنوز قطعاً معلوم نیست، ولی شکوه خانم دیروز می‌گفت که عمورشان خسر صحبت‌هایی که می‌کرده، به این نکته اشاره کرده و چون یه‌دا خیلی به کاپو علاقه دارد، ممکن است زودتر از کامران، ازدواج کند. به هر حال توی همین تعطیلات عید معلوم می‌شود.

از خانه که بیرون آمدم، غمگین و گرفته بودم. نمی‌توانستم گفته‌های مادر را جدی تلقی کنم. اعتراف آقای قدسی را باور داشتم و همین باعث شدی خیلی زود گفته‌های مادر را فراموش کنم.

در سر جلسه امتحان مریم صندلی روبه‌روی من نشسته بود. وقتی ورقه‌ها تقسیم شد با صدای رسای آقای قدسی دیکته خوانده شد و سپس ورقه‌های انشا تقسیم شد. یک ساعت برای نوشتن انشا وقت گذاشته بودند.

مشغول نوشتن بودم که دیدم مریم نشسته و نمی‌نویسد. آرام پرسیدم چرا نمی‌نویسی؟ کمی سرش را به جانبم کج کرد و گفت «بلد نیستم». دلم به حالش سوخت و انشای خودم را نصفه - نیمه رها کردم و گفتم «بنویس». آن گاه آهسته شروع کردم به گفتن انشا. هرچه به ذهنم می‌رسید می‌گفتم و او می‌نوشت. چون از روی نوشته نمی‌خواندم، گاهی مجبور می‌شدم که جمله قبل را از او پرسیم و او برایم تکرار می‌کرد.

صدای ما دو نفر سکوت سالن را به هم ریخت. به طوری که یکی از دبیران با (هیس) سالن را به سکوت دعوت کرد. کمی صبر کردم و مجدداً شروع به گفتن کردم. متوجه نشدم که آقای قدسی از ردیف صندلیها عبور کرده و خودش را به انتهای سالن، جایی که من بودم رسانده است. چیزی به تمام انشای مریم نمانده بود. آخرین جمله را که گفتم، پرسیدم «چند خط شده». شمرد و آهسته گفت «نوزده خط». گفتم «یک خط هم خودت اضافه کن». هنوز حرفم تمام نشده بود که صدایی در کنار گوشم زمزمه کرد «دیگر کافی است، خودت بنویس. وقت زیادی نداری!». از ترس بپا خاستم فکر کردم که همین الآن روی ورقه هر دوی ما خط قرمز خواهد کشید. من در طول امتحانات چندین بار شاهد گرفتن قلب او بودم و می‌دانستم که با متخلف

برخورد می‌کند. اما وقتی او آرام از کنار صندلی من گذشت، سر جایم  
نشستم و نفس راحتی کشیدم. پس با نوعی آرامش همراه با عجله شروع به  
نوشتن کردم. خوشبختانه هنگامی که پایان وقت اعلان شد، انشای من نیز به  
پایان رسیده بود، اما فرصت پاکت‌نویس و دوباره خوانی را از دست داده بودم.  
آقای قدسی ورقه‌ها را جمع می‌کرد. هنگامی که ورقه من را برداشت گفت  
اشاء و یگانه در سالن بمانید». برای مریم هم همین جمله را تکرار کرد.  
چهارها یکی یکی پس از تحویل دادن ورقه، سالن را ترک می‌کردند.

اما من و مریم سر جایمان نشسته بودیم و جرأت این که حتی به صورت  
بکدیگر نگاه کنیم را نداشتیم. اکنون آقای قدسی پشت میز نشسته بود و  
ورقه‌ها را دسته می‌کرد و جز ما سه نفر، دیگر کسی در سالن نمانده بود. او  
پس از دسته کردن ورقه‌ها، نگاهش را به من و مریم دوخت و اشاره کرد که  
نزدیک شویم.

من و مریم به انتظار مجازات مقابل میزش ایستادیم. آقای قدسی ورقه من  
و مریم را از سایر اوراق جدا گذاشته بود. اول ورقه مریم را و سپس ورقه مرا  
برداشت و گفت «این خط فارسی است که شما نوشته‌اید یا خط میخی؟» به  
انتظار جواب نماند. چون خودش به خوبی می‌دانست که فرصت بازخوانی و  
پاکت‌نویس آن را نداشتیم. پس از قرائت انشای من، هر دوی ما را برانداز کرد و  
گفت «پیش از آن که بخواهم یک خط قرمز روی ورقه‌های شما دو نفر بکشم،  
باید بگویم که خانم افشار! شما حافظه خوبی دارید چون بدون آن که  
چرکنویس نوشته باشید، انشای کاملی به خانم یگانه گفتید. انشای خودتان  
هم کامل و زیباست و من متأسفم که مجبورم خط قرمز روی آن بکشم». مریم  
به دست و پا افتاد و ملتسمانه گفت «آقای قدسی، انشای من را باطل کنید، اما  
به انشای افشار کاری نداشته باشید. تقصیر من بود که گفتم انشا بلد نیستم و او  
مجبور شد که به من انشا بگوید». من گفتم «اما اول من پرسیدم». آقای قدسی  
نیم‌سوی کرد و گفت «پس اقرار می‌کنید که تقلب کرده‌اید؟» هر دو سکوت  
کردیم. مریم آرام زمزمه کرد «تقصیر من هستم. خواهش می‌کنم به انشای

افشار کاری نداشته باشید». آقای قدسی خودکارش را برداشت و گفت «شما فکر نکردید که حتی اگر سر جلسه امتحان من متوجه تقلب شما دو نفر نمی شدم، موقع خواندن انشاها می فهمیدم که این انشا به وسیله افشار نوشته شده نه شما؟» آنگاه زیر ورقه مریم یک نمره ده گذاشت و گفت «این فقط به خاطر زحمتی است که به دوستان دادید. شما می توانید بروید». مریم با دیدن نمره ده صورتش از خوشحالی گل انداخت و چند بار از آقای قدسی تشکر کرد و سالن را ترک کرد.

من مانده بودم و او و ورقه‌ای که روبه‌رویش قرار داشت. نگاهش را در چشمانم دوخت و پرسید «خوب، حالا با این ورقه چه باید بکنم؟ می توانی بگویی که این کار را هم غیرارادی انجام دادی و دست خودت نبود؟» گفتم «نه، نمی توانم بگویم». پرسید «پس می دانستی که چه کاری انجام می دهی و می دانستی که داری قانون شکنی می کنی. بله؟» گفتم «بله، می دانستم. اما دلم نمی آمد به دوستم کمک نکنم». پوزخندی زد و گفت «این کمک نبود. برعکس تو او را گرفتار کردی. شاید اگر با فکر خودش می نوشت بیش از ده می گرفت. تو هم در حق خودت و هم در حق او ظلم کردی». پرسیدم «حالا صفر می دهید؟» گفت «دلم نمی آید به این انشا صفر بدهم. فقط باید بدانید که این نمره به خاطر انشای شما داده شد، نه به خاطر خود شخص شما. متوجه شدید؟» به علامت درک سرم را حرکت دادم و او بدون آن که نمره‌ای در زیر نوشته‌ام بگذارد هر دو ورقه را روی دیگر اوراق گذاشت و بلند شد. پرسیدم «پس چند شدم؟» همان طور که در سالن را باز می کرد گفت «بعدها می فهمید. نداشتن نمره تنبیهی است برای این که بار دیگر این عمل را تکرار نکنید. تعطیلات خوشی داشته باشید». از سالن خارج شد و می خواست از پله‌ها پایین برود که منصرف شد و دوباره برگشت و گفت «فراموش کردم کتابخانه را قفل کنم». و همین طور که به طرف کتابخانه می رفت، با صدای بلند گفت «نگران نباشید! نمره ثلث اولتان می تواند این تک را جبران کند». در کتابخانه را قفل کرد و بار دیگر اوراق را برداشت و پرسید «نمی خواهی

نذر خواهی کنی؟» و چون سکوتم را دید گفت «غرورت این اجازه را به تو نمی‌دهد. همان طور که وظیفه من این اجازه را به من نمی‌دهد تا از خطای نیا چشم پوشی کنم. خوشحالم که همدیگر را درک می‌کنیم. خدا حافظ.»

رغبتی برای رفتن به خانه نداشتم. پشت و پشیمان‌ترین مغازه‌ها می‌ایستادم و اشیاء را نگاه می‌کردم. سخن مادر چون یک نوار در گوشم تکرار می‌شد. آیا ممکن است وجود یهدا باعث این رفتار شده باشد؟ یعنی ممکن است در این فاصله کوتاه او محبتش را فراموش کرده باشد؟

پسر بچه‌ای یک ترفه کنار پایم بر زمین زد و من از جا پریدم. صاحب مغازه خود را به بیرون رساند و در حالی که فحشی نثار آن پسرک می‌کرد، از من پرسید «شما حالتان خوب است؟» تشکر کردم و با گفتن (خوبم) از آنجا دور شدم. صاف اتوبوس شلوغ بود و من پیاده به سمت خانه راه افتادم.

همه چیز برای ورود مهمانها و شروع سال جدید آماده بود. دلم می‌خواست سال جدید را با شور و نشاط آغاز کنم، اما بدون آن که بخوام، غم و نگرانی بر چهره‌ام سنگینی می‌کرد و شادی را از وجودم می‌رانند. تغییر لباس دادم و پایین رفتم. مادر با تلفن صحبت می‌کرد. گوشی را که گذاشت به من گفت «کتایون و شکوه خانم می‌خواهند که ما چند دقیقه‌ای به خانه‌شان برویم». پرسیدم «اتفاقی افتاده؟» متعجبانه نگاهم کرد و گفت «نه، آنها آتش روشن کرده‌اند و از من و تو هم دعوت کرده‌اند از روی آتش بپریم». تازه یادم آمد که شب چهارشنبه‌سوری است و طبق سنت دیرین باید از روی آتش بپریم خواستم بهانه بیاورم که مادر دستم را کشید و گفت «بهانه نیاور، نمی‌خواهیم که آنجا بمانیم. چند دقیقه می‌رویم و بر می‌گردیم». از خانه که خارج شدیم، صدای خنده آنها در کوچه به گوش می‌رسید. از در ماشین رو داخل شدیم و مورد استقبال همه قرار گرفتیم. یهدا بلوز و شلوار سپیدی به تن داشت و موهایش را روی شانه ریخته بود و چشم به شعله‌های آتش داشت. کتایون دستم را گرفت و گفت «نوبت توست. ما همه از روی آتش

پریده‌ایم. معطل نکن». چون تردیدم را دید، خودش پرید و مرا هم تشویق کرد. به ناچار من هم پریدم و به دنبال من دیگران نیز پریدند. کفش صندل یهدا در یک لحظه سر خورد و چیزی نمانده بود که او با صورت درون آتش پرتاب شود. اگر به موقع شانه‌اش را نگرفته بودم، این حادثه به وجود می‌آمد. رنگ از صورت مادر یهدا پرید و جیغ بلندی کشید. با صدای جیغ او، کامران و کاوه خود را به حیاط رساندند و جمع هیجان زده را زیر نظر گرفتند. کاوه زودتر خودش را به ما رساند و علت را پرسید. شکوه خانم از آن جمع سخنگو شد و ماجرا را شرح داد. یهدا به دیوار تکیه داده بود و چنین وانمود می‌کرد که از این حادثه دچار شوک شده است. کتابیون نگاه پرتشکری به من انداخت و به برادرانش گفت «چیز مهمی نبود و الحمدالله به خیر گذشت». بعد بدون توجه به دیگران، کمی دیگر نفت روی آتشی که در حال خاموش شدن بود ریخت و شعله آتش زیانه کشید. آنگاه مرا مخاطب قرار داد و گفت «مینا فکر می‌کنم این آتش برای من و تو می‌ماند و دیگران جرأت پریدن را از دست داده باشند. یا الله شروع کن» و خودش با گفتن این جمله از روی آتش پرید. برای آنکه او را تنها نگذاشته باشم من هم پریدم. اما دیگر کسی به دنبال ما از روی آتش نپرید. یهدا به اتفاق مادرش و کاوه و کامران به داخل ساختمان رفتند و لحظه‌ای بعد مادر و شکوه خانم به آنها ملحق شدند.

وقتی حیاط خلوت شد، کتابیون گفت «خدا به خیر بکند امسال عید را». پرسیدم «برای عید هم می‌مانند؟» گفت «این طور معلوم است. چند شب پیش عمویم از اصفهان تماس گرفت و گفت برای عید به خانواده‌اش ملحق می‌شود. پرسیدم مگر یهدا در تبریز زندگی نمی‌کند؟» کتابیون دست از آتش کشید و مرا کنار خود روی پله نشاند و گفت «چرا، اما عمویم تاجر است و دائم‌السفر. او به تمام نقاط ایران و خارج سفر می‌کند. حالا از اصفهان سر در آورده و یکی دو روز دیگر به تهران می‌آید». گفتم «یهدا دختر زیبایی است. چرا کامران با او ازدواج نمی‌کند؟» کتی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «من علتش را نمی‌دانم، اما اگر نظر مرا بخواهی، هیچ دلم نمی‌خواهد که او روزی

زن برادرم بشود. مگر ندیدی که یک اتفاق ساده را چطور بزرگ کرد و خودش را به چه حالی در آورد؟ زن عمویم او را دختری نازک نارنجی بار آورده و من از این جور دخترها خوشم نمی آید. اگر حادثه‌ای که برای تو، آن روز یک نیک اتفاق افتاد و آن همه خون از بینات ریخت، برای او اتفاق افتاده بود، کار ما به بیمارستان و بستری شدن می کشید. او تحمل هیچ سختی و ناراحتی را ندارد». گفتم «و اگر روزی علیرغم میل تو زن برادرت شد چه می کنی؟» بار دیگر شانه‌اش را بالا انداخت و گفت «هیچ، تحمل می کنم. اما از همین حالا می گویم که به عنوان زن برادر دوستش نخواهم داشت». دستش را گرفتم و گفتم «و من هم از همین حالا می گویم که تو خواهر شوهر ایرادگیری خواهی شد». و هر دو خندیدیم. در همین موقع مادر از ساختمان خارج شد و به حیاط آمد و من هم خدا حافظی کردم و به خانه برگشتیم.

انتظار داشتم تا از دهان کتایون نیز گفته مادر را بشنوم، اما چون او به این قضیه اشاره‌ای نکرد، خودم را قانع کردم که گفته مادر فقط از روی حدس و گمان است و حقیقت ندارد.

صبح زود به اتفاق شیده برای استقبال از مسافرین به فرودگاه رفتیم. آنها با یک ساعت تأخیر وارد شدند. از دیدار عزیزانم آنقدر به وجد آمده بودم که نمی توانم توصیف کنم. مرسده را در آغوش کشیده بودم و اشک می ریختم. صدای گریه و خنده توأم ما، توجه همه مسافران و استقبال کنندگان دیگر را جلب کرده بود و به ما نگاه می کردند.

سالن را که ترک کردیم، باران شروع به ریزش کرده بود. از بیم خیس شدن با عجله سوار و رهسپار خانه شدیم. پدر که برای بهبودی من گوسفند نذر کرده بود، همان روز نذرش را ادا کرد. تمام عزیزانمان جمع بودند. ساعت پنج بعد از ظهر آن روز سال تحویل می شد. مرسده و فریدون خودشان را برای سال تحویل آماده کردند. بوی اسپندی که مادر دود کرده بود و صحنه ذبح گوسفندی در گوشه حیاط، مرسده را به تماشا کشاند و گفت «در هندوستان

ذبح گاو در انظار ممنوع است. چون جمعیتی گاو را پرستش می کنند» من گفتم «بی جهت نیست که هندوستان را کشور عجایب نام گذاشته اند».

ما حرفهای زیادی داشتیم که برای هم بگویم. در هر فرصتی که می یافتیم با هم صحبت می کردیم. وقتی همگی کنار سفره هفت سین نشستیم، اشک شوق در چشمان مادر و پدر حلقه زده بود و از این که هنگام حلول سال نو فرزندانمان در کنارشان بودند خدا را شکر می کردند.

پس از تحویل سال، مرسله و فریدون هدایایی که با خود آورده بودند، باز کردند و به ما دادند. من از دیدن لباس ساری صورتی رنگی که مرسله برایم آورده بود، ذوق زده شدم و یک بار دیگر او را در آغوش کشیدم. فریدون نیز سینه ریزی از عاج برگردنم آویخت که گران قیمت بود و با لباسی که مرسله آورده بود همخوانی داشت. آن شب تا نزدیک صبح نشستیم و با هم گفت و گو کردیم. شب می رفت تا دامن خود را از پهنه آسمان جمع کند که همگی برای استراحت به پا خاستیم.

مرسله خود را روی تختش رها کرد و گفت «هیچ کجا اینجا نمی شود. اینجا جای دیگری است» کنارش خزیدم و پرسیدم «مهمان نمی خواهی؟» خودش را کنار کشید و ما هر دو روی یک تخت قرار گرفتیم. فکر کردم که زود به خواب خواهد رفت. اما وقتی پرسید (مینا تو خوابت می آید؟) نیم خیز شدم و گفتم «نه!» گفتم «دوست داری از همسایه روبه رویی برایم حرف بزنی؟» گفتم «حالا تو خسته ای و حرفهای من هم زیاد». خندید و گفت «فکر خستگی مرا نکن و چیزهایی را که نمی توانستی توی نامه بنویسی برایم تعریف کن».

من وقایع شش ماهه گذشته را چون یک داستان برایش شرح دادم و زمانی از سخن باز ایستادم که خورشید طلوع کرده بود.

مرسله بدون اینکه چشم بر هم بگذارد، تمام داستان را شنید و با کشیدن خمیازه ای بلند گفت «پس تو این مدت بی کار نبوده ای؛ ای کاش من هم بودم و

این وقایع را از نزدیک می دیدم». گفتم «اگر چه تو با من نبودى، اما غالباً تو را در کنار خودم حس می کردم و بعضی وقتها حتی از تو نظرخواهی می کردم و پیش خودم مجسم می کردم که تو چه رأی صادر می کنی و من هم طبق همان رأی عمل می کردم». دستش را زیر سر گذاشت و گفت «من هم غالباً به تو فکر می کردم و پیش خودم مجسم می کردم که تو آن موقع مشغول چه کاری هستی. ای کاش ما از یکدیگر جدا نمی شدیم». گفتم «من از تنهایی به ستوه آمده ام. محبتهای شیده و اطرافیان هم نمی تواند از تنهایی نجاتم بدهد». موهایم را نوازش کرد و گفت «سال آینده ما کنار هم هستیم. فقط سعی کن تا با معدل خوب دیپلمت را بگیری. ما زیاد مطمئن نیستیم». پرسیدم «چرا فکر نمی کنی بتوانم موفق بشوم؟» خندید و گفت «چرا، مطمئناً دیپلمت را می گیری. منظورم آمدن به هندوستان است. چون با خواستگارهای پرویا فرصی که تو داری، احتمال این که ازدواج بکنی و تشکیل خانواده بدهی زیاد است». گفتم «اول تو باید ازدواج کنی، به قول مادر - آسیاب به نوبت». بار دیگر خندید و گفت «این دیگر چه نظریه ای است؟ شاید من اصلاً خیال ازدواج نداشته باشم. تو که نباید به خاطر من مجرد بمانی». گفتم «به هر حال این تصمیم من و مادر است. اما حالا که صحبت ازدواج پیش آمد، می پرسم که اگر خواستگار خوبی برایت بیاید، حاضری درس را رها کنی و ازدواج بکنی». گفت «من همین الآن خواستگار دارم، اما درس را مقدم بر ازدواج می دانم و معتقدم که اول تحصیل، بعد تشکیل خانواده». خوشحال شدم و پرسیدم «او ایرانی است؟» گفت «نه، یک هندی مسلمان است و استاد من است و به خوبی خودمان فارسی صحبت می کند. خانواده اش هم از ثروتمندان هندوستان هستند. با فریدون هم صمیمی است و خیال دارد برای تابستان به ایران سفر کند». پرسیدم «تو هم دوستش داری؟» نشست و نگاهش را به پنجره دوخت و گفت «اگر به تو بگویم که هیچ احساسی نسبت به او ندارم، باور می کنی؟ من آنجا آن قدر دزگیر درس هستم که فرصت این که به عشق و عاشقی فکر کنم ندارم. همان طور که برایت نوشتم، باید تمام پنجره ها را به



روی عشق بست تا روزی که تحصیل تمام بشود». من هم نشستم و با لحن اعتراض آمیزی گفتم «تو دیگر خیلی سخت گیری می کنی. به نظر من اگر می دانی که او شرایط یک همسر خوب را دارد، باید قبول کنی. به عقیده من او می تواند در این راه به تو کمک کند. حالا بگو ببینم او چه شکلی است، ای کاش عکسش را با خودت می آوردی» نگاهم کرد و گفت «وقتی او را نمی خواهم، برای چه باید عکسش را می آوردم؟» آه بلندی کشیدم. متعجب شد چشم در چشم دوخت و پرسید «چرا آه می کشی؟» گفتم «ای کاش من «جای تو بودم و آن استاد هندی عاشقم می شد. آن وقت به عشقش پاسخ می دادم و همان جا زندگی می کردم». با بهت و ناباوری پرسید «این حرف را جدی می زنی؟ یعنی حاضر هستی برای همیشه آنجا زندگی کنی؟ خندیدم و گفتم «چرا که نه، مگر تو نمی گویی که هم متمول است و هم به خوبی خودمان فارسی صحبت می کند؟ پس مسافت مانعی نمی تواند باشد. چون هر وقت دلم برایتان تنگ می شد، می توانستم به ایران بیایم و شما را ببینم. من اگر بدانم همسرم واقعاً مرا دوست دارد حاضرم با او در جنگلهای آمازون هم زندگی کنم؛ این که هندوستان است و جای خودش را دارد».

دست روی شانهم گذاشت و گفت «پس تا تابستان صبر کن! شاید وقتی به ایران و به خانه ما آمد، تغییر عقیده بدهد و تو را انتخاب کند». گفتم «وای وای، این حرف را نزن، من هرگز خواستگار خواهرم را غر نمی زنم». دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت «اما من با طیب خاطر او را به تو واگذار می کنم. چون همان طور که گفتم، هیچ مهتری از او به دل ندارم».

در آن سحرگاه قلبم به خاطر مردی که هرگز او را ندیده بودم به تپش در آمد. خواهرم چون سکوت مرا دید گفت «پس قبول کردی! ها؟» نگاهش کردم و هر دو خندیدیم.

## فصل ۲۵

همه سر میز صبحانه نشسته بودند، من وارد آشپزخانه شدم و پنجره رو به حیاط را باز کردم. صدای اعتراض مادر به هوا بلند شد و کتکش را دور خودش پیچید؛ اما دیگران اعتراض نکردند و حتی نفس عمیقی هم کشیدند تا هوای پاک صبحگاهی را تنفس کنند. رو به مادر کردم و با حرکت سر و اندام و دست، گفتم «وقت آن است که بهار را با اتاقها آشتی دهیم» مادر در جوابم گفت «به جای این حرفها صبحانهات را زودتر تمام کن، چون مهمان داریم». و در جواب نگاه پرسشگرانه من ادامه داد «فکر می‌کنم خانواده آقای قدسی خیال مسافرت دارند و می‌خواهند تا نرفته‌اند، برای عید دیدنی بیایند. در ضمن می‌خواهند با فریدون و مرسده هم آشنا بشوند».

طبق دستور مادر سریع صبحانه‌ام را خوردم و با مرسده برای تعویض لباس بالا رفتم.

به مرسله گفتم «تا ساعتی دیگر با استاد من آشنا می شوی و این اجازه را داری تا استاد مرا با استاد خودت مقایسه کنی و از آن دو یکی را انتخاب کنی». خندید و گفت «انتخاب من چه سودی به حال تو دارد؟ تو باید به قلبت رجوع کنی و بینی کدام یکی از آنها را برای یک عمر زندگی مشترک می پسندی». حرفش را تصدیق کردم و گفتم «حق با توست. اما دلم می خواهد نظرت را در مورد آقای قدسی بدانم». و در همان حال فکری به خاطرم رسید و گفتم می آیی مثل سابق «مهمانها رابه اشتباه بیندازیم؟» پرسید «منظورت چیست؟» گفتم «آنها تا حالا تو را ندیده اند، درست است؟» گفت «بله». گفتم «دلم می خواهد قیافه آنها را موقعی که با ما دو نفر روبه رو می شوند ببینم. این امتحانی است از آقای قدسی. مگر نه این که نگاه عاشق اشتباه نمی کند؟ دوست دارم بفهمم که آیا او می تواند در یک نگاه من را از تو تشخیص بدهد». کمی به فکر فرو رفت و گفت «شاید آنها فکر کنند که ما قصد دست انداختنشان را داشته ایم و از ما برنجند؟» گفتم «نه، آنها آدمهای خوبی هستند و همان طور که گفتم من از این کار منظور خاصی دارم. حالا قبول می کنی؟» با حرکت سر موافقتش را اعلام کرد و هر دو لباسهای یک رنگ به تن کردیم و مرسله یک خال مصنوعی کنار لبش گذاشت. هنگامی که باهم کنار آینه ایستادیم، هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتیم.

با ورود مهمانها قلب هر دوی ما به تپش در آمد و او یک بار دیگر از من خواست که از این کار منصرف شوم. اما وقتی پافشاری مرا دید، دیگر سخنی نگفت. هر دودست در دست هم، از پله ها پایین می آمدیم. کامران درست روبه روی پله ها نشسته بود و با پدر گفت و گو می کرد و هم او اولین کسی بود که نگاهش به من و مرسله افتاد. آرام به مرسله گفتم «این کامران است و برادرش کاوه است». کامران با دیدن من و مرسله، کلامش را ناتمام گذاشت و محور تماشای ما شد. با قطع صحبت او، دیگران دریافتند که اتفاقی افتاده است. کاوه هم متوجه پله ها شد و من و مرسله را

با هم دید. من چنان وانمود کردم که آنها را اولین بار است می بینم. مرسده را جلو راندم و خودم یک قدم از او عقب ماندم. مهمانها برای ورود ما به پا خواسته بودند. مرسده دست پیش برد و آرام سلام کرد. کامران دستش را نشرد و گفت «مینا خانم، خواهر شما خیلی شبیه تان است. من نیز به او دست دادم و سال نو را تبریک گفتم. کاوه نگاهی به مرسده و سپس به من انداخت و همین که مرسده دستش را به سوی او دراز نمود، یا گفتن (از آشناییتان خوشبختم) سال نو را به او تبریک گفت. کامران با تردید به هر دوی ما نگریست و هنگامی که مرسده هم به او گفت (من هم خوشبختم) با تعجب گفت «یعنی من اشتباه کردم؟»

مرسده صورت شکوه خانم و کتابون را بوسید و به آقای قدسی بزرگ نیز خوش آمد گفت. پدرشان نیز مانند کامران به اشتباه افتاد و با گفتن این که (نه پسر، اشتباه نکردی. ایشان مینا خانم هستند) احوالپرسی گرمی از مرسده کرد. من سعی کردم رفتار افراد غریب را پیش بگیرم و به همین منظور بوسه‌ای که بر گونه شکوه خانم و کتابون نواختم، خشک و کاملاً تصنعی بود. مادر و دختر نیز به من خوش آمد گفتند و من نیز با تشکر کوتاهی از آنها گذشتم.

وقتی هر دو کنار هم نشستیم، کاوه بار دیگر به چهره ما نگریست و گفت «متأسفم که باید بگویم همگی تان اشتباه کردید. من اگر شاگردم را نشناسم، به چه دردی می خورم؟» شکوه خانم که کلافه شده بود رو به مادر کرد و گفت «بالاخره کدامشان درست می گویند؟ کامران یا کاوه؟». مادر خندید و گفت «نظر آقای کاوه درست است. همان طور که گفتند، خوب شاگردشان را شناختند». صدای شلیک خنده مهمانها به آسمان برخاست. فریدون گفت «مسابقه هوش خوبی بود». کامران با تحیر و تعجب گفت «اما باور کنید که من هیچ وقت به این صورت اشتباه نکرده بودم». پدر آقای قدسی حرف او را تصدیق کرد و تا ساعتی صحبت‌های آنها پیرامون شباهت من و مرسده دور می زد.

هنگامی که برای جمع کردن فنجانهای خالی به پا خاستم، مرسده نیز بلند شد و به پذیرایی مشغول شد و به دنبال من به آشپزخانه آمد. من یک سری دیگر چای ریخته بودم. مرسده در حالی که می خندید گفت «آقای قدسی از آزمون موفق بیرون آمد» پرسیدم «به نظرت چطور آدمی است؟» تبسمی کرد و گفت «تا اینجا که مرد بدی نیست، اما اگر ناراحت نمی شوی باید بگویم که استاد هندی من، هم خودش و هم برادرش از او زیباتر هستند. اما به قول شاعر - صورت زیبای ظاهر شرط نیست». گفتم «بله، مهم این است که سیرتش زیبا باشد». سینی را از دستم گرفت و گفت «دعا می کنم که سیرتش زیبا باشد».

هنگامی که مرسده چای تعارف می کرد، ناگهان مویش به داخل فنجان چای کاوه رفت و شرمسار شد. آقای قدسی گفت «این دومین بار است که چنین اتفاقی می افتد. بهتر نیست که مواظب مویتان باشید؟» لحن آمرانه اما طنزگونه او، مرسده را دچار شوک کرد و گفت «معذرت می خوام. اما این اولین خطای من است». کاوه محکم بر پیشانی اش کوبید و گفت «ای وای، بالاخره من هم اشتباه کردم. لطفاً مرا ببخشید». بار دیگر صدای خنده مهمانها بلند شد. در این موقع من هم به جمع پیوستم و گفتم مرسده، آقای قدسی عادت کرده اند که همیشه با من، با این لحن صحبت کنند. تو نباید از ایشان برنجی». آقای قدسی شرمگینانه بار دیگر از مرسده عذرخواهی کرد. مرسده هم فنجان چای او را برای تعویض به آشپزخانه بازگرداند. آقای قدسی سکوت کرده بود و به صحبت های مادر که در مورد اشتباهات فامیل سخن می گفت، گوش می کرد.

کتایون به من گفت «مینا جان! می توانی برای امتحان نهایی از مرسده کمک بگیری و او به جای تو امتحان بدهد». مرسده چای آقای قدسی را جلوش گذاشت و او به آرامی تشکر کرد. در جواب کتایون گفتم «اگر شانس من است که بازرسی به هوشیاری آقای قدسی نصیبم می شود و از تحصیل محروم می شوم؛ کامران پوزخندی زد و گفت «و اگر بازرسی

بی هوش چون من نصیبتان شود برد خواهید کرد». کاوه سخنان آنها را رد کرد و با گفتن (مینا خانم احتیاجی به ثقلب ندارد و خودش به خوبی از عهده امتحانات برخوردار است)، مرسته را به تحسین واداشت. او گفت «همیشه دلم می خواست دبیری مثل شما داشته باشم تا از حمایت او برخوردار می شدم». کاوه فنجانش را برداشت و نگاهی گذرا به من و مرسته انداخت و با همان لحن آرام گفت «اما من حمایت نمی کنم، حقیقت را می گویم. خواهر شما شاگرد خوب و نمونه دبیرستان ماست، و به شما برای داشتن چنین خواهری تبریک می گویم». مادر به مرسته گفت «آقای قدسی تنها برای مینا معلم نیست؛ ایشان در این مدت که ما همسایه شان شده ایم خیلی زحمت کشیده اند. راستی راستی مثل یک برادر به مینا کمک کرده اند». فریدون هم زیان به تشکر باز کرد و هنگامی که میهمانها به پا خاستند، اظهار امیدواری کرد که در این تعطیلات باز هم با یکدیگر ملاقات کنند. شکوه خانم گفت «ما خیال مسافرت داشتیم، اما متأسفانه برای شوهر کتی مشکلی پیش آمد و منصرف شدیم. پس می توانیم باز هم با هم باشیم و اگر مایل باشید شما آقایان برنامه ای تنظیم کنید تا از این تعطیلات به نحو احسن استفاده کنیم». همه موافقت کردند و قرار شد مردان جوان، برنامه ای همه جانبه تنظیم بکنند. همچنان همه در حیاط برای خدا حافظی ایستاده بودیم که در به صدا در آمد. وقتی پدر در را گشود، با یهدا و مادرش مواجه شدیم. پدر آنها را به درون خانه دعوت کرد. آنها ابتدا از ورود به خانه خودداری کردند، اما چون مادر اصرار کرد، به درون آمدند و با سایر مهمانها بار دیگر داخل سالن جمع شدیم این بار جای مهمانها تغییر یافته و کاوه به جای کامران نشسته بود.

یهدا و مادرش نیز در شروع از شباهت من و مرسته گفت و گو کردند و شباهت ما را خارق العاده خواندند. آقای قدسی سکوت اختیار کرده بود و کامران و فریدون سخنگوی مجلس بودند و یهدا نیز از میان خانمها سخن می گفت.

وقتی بار دیگر پذیرایی شروع شد و من چای تعارف کردم. آقای قدسی آرام گفت «امروز خیلی مزاحم شما شدیم». نگاهش کردم و گفتم «چه مزاحمتی؟ خوشحالم که با شما آشنا شدم». یکه‌ای خورد و نگاهی دقیق به سرتاپای من انداخت و گفت «یعنی باز هم اشتباه کردم؟» گفتم «خودتان باید بگویید» با بالا و پایین بردن سر، حرفم را تصدیق کرد و گفت «یک بار اشتباه کافی بود. شما همان دختر لجباز و یکدنده دیرستان نور دانش هستید. درست گفتم؟» چون خنده را بر لبم دید با آسودگی فنجانش را برداشت و نفس راحتی کشید.

بهار در وجودم جوششی به بار می‌آورد و همچون طبیعت که رنگی تازه به خود می‌گیرد، در من نیز تحولی به وجود می‌آید. شور و شوق جوانی مرا فرا می‌گیرد و از مرگ غافل می‌شوم. آرزوی مرگ و نیستی با شکفتن اولین غنچه در باغ دلم مدفون می‌گردد و در رگهایم شوق و شور زندگی می‌جوشد. حس می‌کنم دنیا را دوست دارم و به آن وابسته‌ام. دوست دارم - زنده بودن - را فریاد بزنم و با فریاد انسانهای در خود فرورفته را از خمودی برهانم. باید فریاد بر آورم که ای انسانها چون کبوتر آزاد و بی‌پروا در آسمان آبی خدا اوج بگیرید و از آن بالا به زندگی نگاه کنید. باید بگویم که چون رود جاری شوید و زمزمه کنید، باید بگویم که چون خورشید بتابید و گرما دهید. باید عاشق شوید و دوست بدارید. باید کینه را فراموش کنید و دستهای دوستی را به گرمی بفشارید. باید گلها را از حصار گلخانه خارج کنید و مرغ عشق را از قفس طلایی برهانید. باید آزاد شوید، تنفس کنید و با زنبیلی از غنچه‌های محبت به دیدار دوست بشتابید.

باید که غصه را به صندوقخانه فراموشی بسپاریم و تولدی دیگر بیابیم. باید صمیمیت هزاران درخت پیر را بشناسیم و در سایه شاخه‌های کهنسالشان ساعتی بنشینیم و نفس تازه کنیم. باید در بهار گلهای حسرت را

به دور اندازیم و صدای نبض زندگی را در بهار بشنویم. باید پنجره را باز کنیم و به خورشید سلامی دوباره کنیم. باید به روزهای خوش آینده فکر کنیم و تلاش کنیم. باشد که بتوانیم تمام فصول را بهار کنیم.

حضور مرسده باعث می شد که مادر با شور و نشاط بیشتری کار کند و احساس خستگی ننماید. سه روز از عید می گذشت و ما تمام این مدت را به پذیرایی از مهمانها مشغول بودیم. روز چهارم و پنجم را به بازدید پرداختیم و در ششمین روز، به خانه آقای قدسی دعوت شدیم. به پاس گلدان گلی که آنها آورده بودند، دسته گلی همراه بردیم. یهدا بیش از روزهای پیش زیبا به نظر می رسید و آرایش موهایش او را دلفریبتر ساخته بود. البته در ابتدای ورود ما، او و آقای قدسی حضور نداشتند، آنها پس دقایقی باهم از پله ها پایین آمدند و به جمع ما پیوستند. خانم قدسی عنوان معرفی شیده به المیرا مادر یهدا گفت «شیده خانم امسال تابستان به جمع مرغان خواهد پیوست. ما همه در انتظار عروسی شیده و فریدون خان هستیم». المیرا خانم گویی تازه متوجه مطلبی شده باشد، ابروهای باریکش را بالا برد و نگاهی دقیق تر به شیده و بعد به فریدون انداخت و پرسید «شیده خانم فامیل آقای افشار است؟» این بار مادر به جای شکوه خانم پاسخ داد که «بله، شیده خواهرزاده من است و آنها دو سالی است که برای هم کاندید شده اند». یهدا با شنیدن دو سال گفت «وای دو سال انتظار، چقدر زیاد! من که تحمل چنین مدتی را نخواهم داشت». شیده که سخن یهدا غروری در وجودش برانگیخته بود و دو سال انتظار را برای خود امتیازی به حساب می آورد با گردنی افراشته، لب به خنده گشود و گفت «البته که مشکل است، برای یک زندگی خوب و موفق باید از خودگذشتگی نشان داد و من خوشحالم که در این راه موفق شدم». تمجیدهایی که از دیگران می شنید، بر غرورش می افزود. کتابون که تا آن لحظه ساکت بود، به شیده گفت «صبر شما قابل تقدیر است، و من



برخلاف دختر عمویم عقیده دارم که دو سال تحمل در مقابل شش هفت سال مدت کوتاهی است. من کسی را می‌شناسم که حاضر شده برای پیشرفت و ترقی فرد مورد علاقه‌اش چنین مدتی صبر کند، و تازه به خودش این اجازه را نداده که در این مدت به عشق و علاقه‌اش اعتراف کند، چون می‌ترسیده بیان عشق و محبت، مانع پیشرفت و ترقی او بشود. یهدا چینی بر پیشانی آورد و گفت «این ریسک است؛ فداکاری نیست. شاید در طول این مدت آن مرد یا زن دل به محبت دیگری ببندد و فرد مورد نظر شما به قول معروف سرش بی‌کلاه بماند».

مرسده که این گفتگوها حوصله‌اش را سر برده بود، به خمیازه افتاد و برای این که دیگران پی به کسالتش نبرند، بلند شد و از پشت شیشه به منظره حیاط نگاه کرد. فریدون و کامران نیز از او تقلید کردند و سه نفری به تماشا ایستادند و دقایقی بعد هر سه آنها اتاق را به قصد حیاط ترک کردند. کتابیون و یهدا نیز سخن را کوتاه کردند و آنها هم به حیاط رفتند. صدای خنده آنها، من و کتی را به پشت شیشه کشاند. چیز قابل توجهی دیده نمی‌شد. گروه، کنار باغچه ایستاده بودند و به گلهای تازه رسته نگاه می‌کردند. گمان می‌کردم آقای قدسی هم اتاق را ترک خواهد کرد و به یهدا خواهد پیوست. اما وقتی سر برگرداندم او را سرگرم گفتم و گو با المیرا خانم دیدم. شکوه خانم از کتابیون خواست تا برای مهمانهای باقی مانده در اتاق، چای بیاورد. من هم با کتابیون به آشپزخانه رفتم. کتابیون ضمن ریختن چای گفت «دختر عمویم با این خوی و خصلت بزرگ شده که هر چیز را سهل و آسان به دست بیاورد. صبر و شکیبایی را به او یاد نداده‌اند. دیدی با شنیدن کلمه دو سال چطور رنگش تغییر کرد؟ برای او دو سال صبر به منزله یک قرن است. فقط در گفتن - نمی‌تواند چنین زمانی را تحمل کند - صادق بود». گفتم «بله، من هم متوجه شدم، نمی‌توانم بگویم که نداشتن صبر و شکیبایی خوب است یا بد. چون فکر می‌کنم که خودم هم گاهی وقتها بی‌طاقت می‌شوم و تاب و توان را از

دست می‌دهم. به عقیده من باید در شرایطی این چنینی قرار گرفت و بعد خود را محک زد». او حرفم را تأیید کرد.

وقتی به جمع مهمانهای داخل اتاق پیوستیم، آقای قدسی کنار پنجره ایستاده بود و المیرا خانم با مادر و شکوه خانم گفت و گو می‌کرد. کتی به همه چای تعارف کرد و سینی را به آشپزخانه بازگرداند. در همان زمان زنگ تلفن به صدا در آمد و کتایون که نزدیک تلفن بود، گوشی را برداشت. آقای قدسی متوجه تنهایی من شد و فنجان به دست، کنارم نشست و پرسید «چرا شما به جمع توی حیاط نمی‌پیوندید؟» گفتم «همین جا خوب است، از مصاحبت کتایون استفاده می‌کنم. شما چرا به حیاط نمی‌روید؟» تبسمی کرد و گفت «من این جا رابه حیاط ترجیح می‌دهم». با کنایه گفتم «اما فراموش نکنید که در جمع حیاط، دختری است که اصلاً تحمل و شکیبایی دوری را ندارد و ممکن است غیبت شما ناراحت و غمگینش بکند». منظورم را دریافت و با لحن مسخره آمیزی گفت «شما هم فراموش نکنید که در میان دبیرها، یکی هست که تاب و تحمل از کف داده و امشب به بهانه دیدن من، به دیدار شما می‌شتابد. این را چه می‌گویید؟» با تعجب نگاهش کردم و چون او را خونسرد دیدم، بی‌اراده گفتم «من برای او متأسفم و دلم می‌خواهد شما به او بگویید که من انتخاب خودم را کرده‌ام و ... همین تابستان که بیاید ازدواج می‌کنم». تأخیر من در صحبت، باعث شد صورتش گلگون شود و دستش بلرزد. با صدای مرتعش اما آرام پرسید «ببینم! می‌توانم پرسم آن مرد خوشبخت کیست؟» از کلماتی که بی‌تفکر بر زبان آورده بودم، پشیمان شدم. و به دنبال راهی برای جبران آن برآمدم. اما در آن لحظه در تنگنا قرار گرفته بودم و به عاقبت سخنی که می‌گفتم واقف نبودم. چون مرا مردد دید بار دیگر سؤالش را تکرار کرد. و من به ناچار گفتم «استاد هندوستانی مرسله است». از چشمانش می‌خواندم که سؤالات زیادی دارد، اما من این فرصت را به او ندادم و از کنارش بلند شدم و خودم را به حیاط رساندم.

هنگامی که کنار مرسده ایستادم، تمام وجودم از هیجان می لرزید. مرسده با نگاهی گذرا که به صورتم انداخت پی به هیجان درونم برد و پرسید «مینا چی شد؟ چرا رنگت پریده؟ اتفاقی افتاده؟» به جای پاسخ به سئوالات پی در پی او گفتم «شما خیال رفتن ندارید؟» گفتم «چرا می رویم، اما تو جوابم را ندادی». نگاهم به پنجره افتاد و او را دیدم که ما را زیر نظر گرفته بود. دست مرسده را گرفتم و گفتم «اینجا نمی توانم برایت بگویم. بیا برویم خانه». پذیرفت و به فریدون و شیده گفتم «فکر می کنم که وقت رفتن باشد. بهتر است برویم داخل و خدا حافظی کنیم». سخن مرسده کامران را نگران کرد و گفت «اما چرا به این زودی مگر قرار نیست شام پیش ما باشید؟» مرسده او را نگریست و گفت «من از قرار شام بی اطلاعم. فکر می کنم...» کامران اجازه نداد مرسده سخنش را تمام کند. و در حالی که بازوی فریدون را گرفته بود گفت «من مطمئنم که مرسده خانم اشتباه می کند. من به شما می گویم که امشب شام مهمان ما هستید». فریدون نیز بازوی او را گرفت و گفت «به هر جهت بهتر است برای اطمینان برویم داخل. هوا هم کمی سرد شده و ممکن است خانمها را اذیت کند». کلام فریدون کامران را قانع کرد و همگی حیاط را ترک کردیم؛ به محض ورود، کامران از مادرش در مورد شام سؤال کرد. لحن پرسشگر او، شکوه خانم را متعجب کرد و گفت «البته که هستند؛ اینجا منزل خودشان است». کامران آسوده خود را روی مبل رها کرد و گفت «مرسده خانم شام فقیرانه ما را قبول ندارند و می خواهند بروند». بزرگترها تعارفات معموله را رد و بدل کردند و در آخر، به این نتیجه رسیدم که شام مهمان آنها هستیم.

برای مرسده فرقی نمی کرد که بماند یا برود. اما برای من این مسئله اهمیت داشت و دلم می خواست هرچه زودتر آنجا را ترک کنم و خود را از زیر نگاههای پرسشگر آقای قدسی نجات دهم. آقای قدسی میلی را کنار مرسده انتخاب کرد و خیلی زود باب سخن را با او گشود و صحبت را

اول به دانشگاه و سپس به استادان کشاند. می توانستم بفهمم که او از سؤالاتش چه منظوری دارد. مرسله به تمام سؤالات او پاسخ گفت و در ضمن صحبتهایش به استاد ادبیاتش نیز اشاره کرد و به آقای قدسی اطلاعات کامل را داد. وقتی به این نکته که او به خوبی ما فارسی صحبت می کند - اشاره کرد، آقای قدسی نفس همیقی کشید و گفت «که این طور! چقدر مایلم او را از نزدیک ببینم». مرسله با خوشحالی اظهار داشت که او تابستان به ایران سفر خواهد کرد و اگر مایل باشید، می توانم شما را به هم معرفی کنم. آقای قدسی سری تکان داد و با اشتیاق این دعوت را قبول کرد و گفت «اگر این کار را بکنید، ممنون می شوم. بفرمایید این استاد شما در ایران اقوامی دارد؟» مرسله تعجب کرد و گفت «نه، او برای ملاقات با خانواده ما می آید و یکی از دوستان بسیار صمیمی فریدون است. من هم در مدت اقامت در هندوستان، موفق شدم با خانواده او آشنا بشوم. او هم مایل است از نزدیک با فامیل و خانواده ما آشنا بشود». آقای قدسی با لحنی دو پهلو و کنایه آمیز گفت «چرا ایشان را در این تعطیلات نوروز با خودتان نیاوردید؟ فکر نمی کنید که این دیدار هرچه زودتر انجام بگیرد بهتر باشد؟ مرسله متوجه کنایه های او نشد و گفت «او خودش تابستان را پیشنهاد کرد و ما هم پذیرفتیم. البته در تعطیلات تابستان فرصت بیشتری هست تا او را سرگرم کنیم و به نقاط دیدنی کشورمان ببریم».

سکوت آقای قدسی مرسله را خاموش کرد. آقای قدسی بلند شد و به آشپزخانه رفت. من از این فرصت استفاده کردم و کنار مرسله نشستم و گفتم «مرسله! آقای ادیبی امشب به اینجا می آید». تبسمی کرد و گفت «پس رنگ پریدن و هیجان تو به این علت بود. این که دیگر هول شدن ندارد».

می خواستم به صورتی او را از گفت و گویمان مطلع کنم که زنگ در نواخته شد و آقای قدسی برای باز کردن در رفت. هنگامی که به اتفاق آقای ادیبی وارد شد، قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. مرسله آهسته

گفت «چه مرد جذابی است!»

آقای ادیبی آن شب از نزدیک با خانواده آشنا شد. او هم چون دیگران از شباهت فوق‌العاده من و مرسله متحیر شد و انگشت حیرت به دندان گزید. می‌دیدم که نگاه او از چهره من بر صورت مرسله ثابت می‌شود و به دنبال اختلافی در قیافه‌های ما می‌گردد. او همان گونه که قبلاً گفتم، مرد خوش مشربی است که خیلی زود مورد توجه قرار می‌گیرد و به آسانی می‌تواند با دیگران رابطه برقرار کند. آقای ادیبی چنان در آن مجلس گل کرد که حتی مادر با دیده تحسین به او نگرست و یکی دو بار پدر به نشانه لطف و دوستی بر شانه‌اش دست گذاشت. ادیبی که دریافته بود توجه دیگران را جلب کرده، با تواضعی زیرکانه، خودش را به پدر نزدیک‌تر می‌کرد. تا آنجا که وقتی تمام جمع را برای سیزده بدر، به باغشان در کرج دعوت کرد، اولین کسی که استقبال کرد، پدر بود. می‌دیدم که مرسله مجذوب وقار و شخصیت او شده است و بیشتر ترجیح می‌دهد با او هم کلام شود، تا کامران و کاوه. این حالت مرسله برایم تازگی داشت. چه، تا آن روز، این چنین او را مشتاق ندیده بودم. با خودم گفتم - اگر مرسله نمی‌دانست که آقای ادیبی به من علاقه‌مند است، او را به عنوان کاندیدی خوب برای خودش برمی‌گزید - این فکر ناگهانی مرا به فکر واداشت تا کاری کنم که آن دو بیشتر به هم نزدیک شوند. به همین منظور، در فرصتی که پیش آمد رو به آقای ادیبی کردم و آرام گفتم «ما برای سیزده به در به باغ شما دعوت شدیم. یعنی تا آن روز دیگر شما را ملاقات نخواهیم کرد؟» سوال من در او حیرتی ناگهانی و عجیب به وجود آورد و پس از آن که لحظه‌ای مات و متحیر نگاهم کرد، با صدای لرزانی گفت «این باعث افتخار من است که هر روز شما و خانواده‌تان را ملاقات کنم». با شیطنت گفتم «برخورد شما با خانواده من طوری است که فکر می‌کنم آنها را شیفته خودتان کرده‌اید. متوجه شدید که خواهرم چطور به صحبت‌های شما گوش می‌کرد؟» لبخندی بر لب آورد و نگاهی گذرا بر او کرد و گفت

«خواهرتان به من لطف دارند و در ضمن این را هم بگویم که من از صحبت‌های گرم و شیرین ایشان استفاده کردم». گفتم «پس این همنشینی و مصاحبت را ادامه بدهید. من مطمئنم که نقطه نظرهای مشترکی میان شما و خواهرم وجود دارد که می‌تواند در آینده مثمرتر باشد». آقای ادیبی منظورم را درک کرد و در حالی که گونه‌اش سرخ شده بود، سر به زیر انداخت و گفت «مطمئنید که این معاشرت برای شما پشیمانی به دنبال نخواهد داشت؟» خندیدم و در حین بلند شدن از کنار او گفتم «نه من اطمینان صددرصد به شما می‌دهم. و برای پیروزی شما در این راه دعا می‌کنم».

او تبسمی کرد و به فکر فرو رفت. از این که برای مرسده خواستگاری خوب انتخاب کرده بودم، خوشحال بودم. آقای قدسی، متوجه گفت و گوی من و آقای ادیبی شده بود و وقتی از کنار او بلند شدم، نگاهم به آقای قدسی افتاد که خشم گونه‌هایش را گلگون کرده بود. وقتی مرا متوجه خود دید، بدون کلامی اتاق راترک کرد و به طبقه بالا رفت.

یهدا اولین فردی بود که متوجه غیبت او شد و برای یافتن او، اتاق را ترک کرد. مرسده و کتابیون و شیده سه نفری در آشپزخانه ایستاده بودند و با هم گفت و گو می‌کردند. هنگامی که شکوه خانم فرمان داد میز شام را آماده کنیم، هر چهار نفر دست به کار شدیم. شکوه خانم که متوجه غیبت آقای قدسی و یهدا شده بود، با خشمی آشکار گفت «این کار آنها که مهمانها را بگذارند و بروند بالا صحیح نیست». آقای ادیبی دوست اوست؛ من نمی‌دانم چه فکری کرده که او را تنها گذاشته». کتابیون از روی تأسف چند بار سر تکان داد و گفت «تا یهدا اینجاست، این جور رفتارها غیرمنتظره نخواهد بود. توی این یک ماه به کاوه مجال نداده تا نفس بکشد». نمی‌خواستم خودم را درگیر صحبت‌های آنها بکنم. ظرف سالاد را برداشتم و از آشپزخانه خارج شدم.

میز شام که چیده شد، شکوه خانم با تغییر آقای قدسی و یهدا را برای

صرف غذا به پایین فرا خواند. هنگامی که آن دو دوشادوش یکدیگر از پله‌ها پایین می‌آمدند، شکوه خانم آقای قدسی را مخاطب قرار داد و گفت «این رسم مهمان نوازی است که تو مهمانت را تنها بگذاری و بروی بالا؟» یهدا به جای او پاسخ داد «کاوره سرش درد می‌کرد. رفت بالا تا کمی استراحت کند». شکوه خانم ناباورانه گفت «غذا سرد شد، عجله کنید».

در سر میز، من به عمد مرسده و ادیبی را کنار هم قرار دادم و خودم میان شیده و مادر نشستم. آن دو درست روبه روی من بودند. آقای ادیبی با این که خودش نیز در آن خانه مهمان بود، سعی می‌کرد تا از مرسده پذیرایی کند و این کار مرا در هدفی که داشتم استواتر می‌ساخت.

آن شب مهمان قلب مرسده از راه رسیده بود. من از گل گونه‌هایش به این حقیقت پی بردم. به هنگام خداحافظی وقتی که آقای ادیبی اجازه خواست تا به اتفاق مادرش برای آشنایی به خانه‌مان بیاید، پدر و مادرم هر دو اظهار خشنودی کردند و او با مسرت بسیار از ما جدا شد.

می‌دانستم که مرسده دختری تودار است و به آسانی نمی‌شود به افکارش پی برد. پس، زمانی که خودمان را برای خواب آماده می‌کردیم، به شوخی گفتم «مرسده بیا خواستگارهایمان را مبادله کنیم». با تعجب نگاهم کرد و پرسید «منظورت چیست؟» لب تخت نشستم و گفتم «روشن است. تو احساسی نسبت به استاد هندی‌ات نداری. من هم هیچ احساسی به ادیبی ندارم. اگر تو ادیبی را مرد خوبی تشخیص داده‌ای، می‌توانیم جای این دو تا را با هم عوض کنیم». چنان قهقهه‌ای سر داد که مرا متعجب کرد و گفت «خواهر بی‌عقلم، مگر مرد کالاست که مبادله شود. درست است که ادیبی مرد خوبی است و امتیازات زیادی دارد، اما فراموش کردی که او تو را دوست دارد نه من؟» گفتم «فراموش نکردم، ولی باید بگویم که امشب متوجه شدم او تو را به من ترجیح می‌دهد. تو هم از من بزرگتر هستی و هم به سن و سال او نزدیکتری. و امتیاز دیگر تو این است که دیرستان را تمام کرده‌ای و او می‌تواند برای ادامه کمکت

کند. در صورتی که من اگر بخواهم به این پایه که تو الآن هستی برسیم، چند سالی باید او را در انتظار بگذارم. من اطمینان دارم که او زیبایی ظاهری را نمی خواهد. به دنبال دختری است که بتواند خوشبختش کند. ادیبی می داند که من او را دوست ندارم». پرسید «و اگر استاد من آمد و تو از او خوشت نیامد چه؟» گفتم «این هم مهم نیست؛ چون می دانی که برای من چه کسی مهم است. من این پیشنهاد را کردم تا اگر روزی آقای قدسی یهدا را انتخاب کرد، دچار یأس نشوم». مرسده بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت «من از کارهای تو سر در نمی آورم. نکند فکر می کنی که من ترشیده می شوم و کسی به خواستگاری ام نخواهد آمد؟» دستش را در دستم گرفتم و گفتم «هرگز چنین فکری نکرده و نخواهم کرد، اما امشب دیدم که بیانات آقای ادیبی تو را سراپا گوش کرده بود و تو از صحبتهایش لذت می بردی. اگر درست حدس زده ام خواهش می کنم که فکر مرا نکن و اگر از تو درخواست ازدواج کرد، قبول کن». فشاری به دستم وارد آورد و نگاهش را به دیده ام دوخت و گفت «دختر کوچولو این فکرهای بچه گانه را کنار بگذار و استراحت کن». می خواست برخیزد که دستش را کشیدم و گفتم «تا قول قبول به من ندهی خوابم نمی برد. تبسمی کرد و گفت «بسیار خوب، برای این که خوابت ببرد قبول می کنم». نفس راحتی کشیدم و گفتم «آخیش راحت شدم. از همین لحظه می توانم آینده شما را پیش رویم مجسم کنم. ادیبی تو را عقد می کند و همراهت به هندوستان می آید. و زمانی که شما دو تا برگردید، دو نفر هندی زبان به جمع ما اضافه می شود». خودش را روی بستر انداخت و در حالی که خمیازه می کشید گفت «آینده زیبایی را مجسم کرده ای. شب به خیر».

با خوشحالی از این که بالاخره موفق شدم نظر مساعد او را جلب کنم، به بستر رفتم و آسوده خوابیدم.



## فصل ۲۶

صبح فردا، مادر جون و محمود آقا به دیدنمان آمدند که یک کیک و یک دسته گل رز، ره آوردشان بود. فریدون و شیده هم به فاصله کمی از آنها وارد شدند. حضور آنها ما را به روزهای خوش گذشته کشاند و فراموش کردیم که گذشته، گذشته و ما دیگر همسایه همدیگر نیستیم. فریدون پس از مدتها با محمود به بازی شطرنج نشست و مادر جون چون گذشته موهای من و مرسده را درست مثل همان دوران کودکی بافت. مادر جون عقیده دارد که موهای بافت نشده، خیلی زود دچار موخوره می شود و به همین دلیل ما را زیر دستش نشاند تا موهایمان را بیافد. موهای نرم ما از زیر انگشتانش فرار می کرد و این باعث عصبانیت آن پیرزن مهربان می شد. یا تغیر گفت «این موی انسان است یا گربه؟» گفتم «مادر جون عصبانی نشوید. اگر دوست دارید من و مرسده حاضریم که از ته آنها را

بتراشیم». خندید و گفت «لازم نیست این کار را بکنید. هیچ مردی دختر کچل نمی‌خواهد. به جای تراشیدن به خودتان زحمت بدهید و هر شب آنها را بیافید تا موهایتان به بافتن عادت کند». مادر گفت «این روزها دیگر کسی موهایش را نمی‌بافد. همه سعی می‌کنند تا موهایی صاف داشته باشند». مادر چون آهی کشید و گفت «راست می‌گویی، دیگر زمان فرزدن گذشته. هر روز یک چیزی مد می‌شود». مادر چون موهای بافته شده‌ام را مثل یک سبد پشت سرم حلقه کرد و گفت «ببینید چقدر خوشگل شد؟ من که می‌گویم هر چیزی اصلش خوب است. خدا خودش بهتر می‌داند که به هر صورتی چه مویی می‌آید. اونقاش بزرگی است». فریدون آخرین جمله او را شنید و پرسید «چه کسی نقاش بزرگی است؟» مادر چون نگاهی به چشمهای من و سپس به فریدون انداخت و با قاطعیت گفت «خدا. اما این بنده‌های ناشکر توی نقاشی خدا دست می‌برند و کار را خراب می‌کنند. دخترها امروز می‌خواهند با آرایش خودشان را قشنگتر کنند که نمی‌شوند». حرفهای او همه ما را به خنده انداخت. شیده به دفاع از دختران امروزی پرداخت و گفت «اما مادر چون فراموش کردید که خود شما هم وقتی جوان بودید آرایش می‌کردید. و سمه و فرشش ماهه مال آن وقتها است». مادر چون خیره نگاهش کرد و گفت «بله، مال آن زمانهاست. اما آن وقتها دخترها حق آرایش نداشتند. این چیزها مال زنهای شوهردار بود. اما این زمان دختر و زن را نمی‌توان از هم تشخیص داد! حجب و حیا از بین رفته». مادر متوجه شد که اگر این گفت و گو را پایان ندهد ممکن است میان شیده و مادر چون اختلاف به وجود آید. این بود که موضوع را تغییر داد و گفت «از این حرفها بگذریم، بگو بدانم کی خیال داری برای محمود آقا دست بالا کنی؟» مادر چون به محمود آقا نگریست و گفت «من که حرفی ندارم، اما...» شیده با تمسخر وارد صحبتش شد و گفت «اما دختر با حجب و حیا پیدا نمی‌کنند». به جای مادر چون محمود آقا گفت «اختیار دارید، منظور مادر تمام دخترها نبود.

مقصر من هستم که هنوز نتوانسته‌ام تصمیم بگیرم». مرسله گفت «شما مثل برادر ما هستید. بیایید و این را از خواهرتان بشنوید و ازدواج نکنید». صدای اعتراض همه به هوا برخاست. محمود نگاهش را به مرسله دوخت و گفت «می‌شود دلیلش را هم بگویید؟» مرسله پرسید «مگر این زندگی که الآن دارید بد است؟ چرا می‌خواهید دختر مردم را به دردسر بیندازید». مادر چون پرسید «چرا دردسر؟ مگر دختر که ازدواج می‌کند دچار دردسر می‌شود؟» مرسله گفت «اگر ازدواج بدون برنامه باشد، بله! دچار دردسر می‌شوند. برای تشکیل یک زندگی مشترک، باید برنامه‌ریزی روشن و مشخصی وجود داشته باشد. مادر چون پرسید «یعنی چه؟» مرسله ادامه داد «یعنی این که هر دو بدانند از زندگی چه می‌خواهند و هدفشان چیست. ارضای تمایلات جسمانی و به وجود آوردن نسلهایی که برای آینده آنها برنامه‌ریزی نکرده باشند، اشتباه است. متأسفانه اغلب ازدواجهایی که در کشور ما انجام می‌گیرد بی‌پایه و اساس است. مادر و پدر دلشان را به این خوش می‌کنند که دختر و پسرشان را شوهر و یا زن داده‌اند. اما اغلب آنها آموزش ندیده‌اند و نمی‌دانند که چه جور باید شوهرداری یا زنداری کنند. منظورم این است که پسر یا دختر باید قبل از ازدواج توجیح بشوند و با آگاهی کامل ازدواج کنند. اداره کردن زندگی مشکل است. به عقیده من گرداندن آن هنر می‌خواهد، که باید آموزش داده شود. در قدیم نوعروسها زیر نظر بزرگترها قرار می‌گرفتند و از تجربه‌های آنها استفاده می‌کردند. اما این زمانه که اکثر دخترها طالب زندگی مستقل هستند، باید رموز شوهرداری را قبل از ازدواج به آنها آموخت، تا در نیمه راه از حرکت باز نمانند. این امر در مورد مردها هم صدق می‌کند. مرد جوانی که می‌خواهد زندگی جدیدی را تشکیل بدهد، باید آمادگی کامل داشته باشد و بداند که چگونه باید آن را اداره کند. معاشرت‌ها و توقعات دوران مجردی را با دوران متأهلی آمیخته نکند و بداند رفیق‌بازی و دوره‌های دوستانه‌اش به سر

آمده و بداند که حالا دیگر در خانه همسری دارد که چشم به راه او نشسته».

فریدون با لحن اعتراض آمیزی گفت «تو طوری صحبت می کنی انگار مرد اسیر است و باید در غل و زنجیر باشد». مرسده گفت «تعهدات زندگی این غل و زنجیر را به پای آدم می بندد. اما این به صورت ریسمان است و نامرئی است و دیده نمی شود». مادر گفت «به نظر من زن و مرد باید با هم تفاهم داشت باشند. اگر این تفاهم وجود داشت، تا آخر زندگی با هم خوشبخت زندگی می کنند. در غیر این صورت، زندگیشان محکوم به شکست است و اگر هم جدایی صورت نگیرد، هر دو یک عمر زندگی تلخی را پشت سر می گذارند. محمود آقا از من بشنو و سعی کن با خانمت تفاهم داشته باشی». محمود آقا بلند خندید و گفت «چشم حرف شما را گوش می کنم. اما قبلاً او را برایم پیدا کنید. من گفته های مرسده خانم را هم قبول دارم، و به همین دلیل هم هست که تا حالا اقدام نکرده ام». فریدون یک حرکت به مهره شطرنج داد و او را کیش مات کرد و در حالی که از خوشحالی دو دستش را به هم می کوبید. گفت «دوست عزیز! کیش مات شدی. به نظر من خانمها توانسته اند دست و پایت را ببندند». آن گاه رو به مادر جون کرد و گفت «مادر جون از فردا برو خواستگاری. محمود آماده است». مادر جون سر به آسمان بلند کرد و با گفتن (هرچه خدا بخواهد) گفت و گور را خاتمه داد.

عصر فریدون و محمود، چون ایام نوجوانی در حیاط به فوتبال مشغول شدند. من و مرسده نیز به تماشای آنها نشسته بودیم که مادر صدایم کرد و با نوعی هیجان و دستپاچگی گفت «الآن آقای ادیبی و مادرش از راه می رسند. تو و مرسده بروید اتاق پذیرایی را آماده کنید».

از شنیدن این خبر قند توی دلم آب شد و دانستم که آقای ادیبی، گفته هایم را فراموش نکرده و این بار با مادرش می آید تا او هم از نزدیک

هروزش را ببیند. مرسله را صدا زدم و گفتم «مرسله بیا کارت دارم». و  
 وقتی جریان را برایش گفتم، گونه‌اش سرخ شد و پرسید «تو می‌دانی که  
 برای چه می‌خواهند بیایند؟» خودم را به ندانستن زدم و گفتم «چه  
 می‌دانم؟ فکر می‌کنم که از مادر و پدر خوشش آمده و دوست دارد با ما  
 روابط خانوادگی برقرار کند». مرسله شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت  
 «به هر منظوری که باشد، من برای دیدن مادرش پایین نمی‌آیم، حوصله  
 این که او هم بگوید - وای شما دو نفر چقدر شبیه هم هستید - را ندارم».  
 لحن محکم و قاطع او مرا ترساند و متوجه شدم که او به گفته‌اش عمل  
 خواهد کرد. پس دنبال راه چاره‌ای گشتم تا او را از این تصمیم منصرف  
 کنم. فکرم مغشوش بود و راه‌حل مناسب را نمی‌یافتم. تصمیم مرسله،  
 مبنی بر این که با مهمانها روبه‌رو نمی‌شود از یک سو، و از سوی دیگر  
 حضور محمود و مادر چون بر مشکلم می‌افزود. باید به نوعی خودم و  
 محمود را از خانه خارج می‌کردم، تا مرسله اجباراً برای پذیرایی با مادر او  
 روبه‌رو شود. اما این که چگونه باید از خانه خارج شویم، چیزی به ذهنم  
 نمی‌رسید، تا آن که برای خبر دادن به فریدون، به حیاط رفتم. تصادفاً توپ  
 فریدون به سرم اصابت کرد. ناگهان فکری چون برق از مخیله‌ام گذشت و  
 مرا واداشت تا آه و فغان به راه اندازم. روی زانو بر زمین نشستم و سرم را  
 میان دو دست گرفتم و وقتی فریدون و محمود سراسیمه خودشان را به  
 من رساندند؛ آه و ناله را بیشتر کردم و سردرد را بهانه کردم. صدای من  
 دیگران را نیز به حیاط کشاند. مادر سراسیمه سرم را بلند کرد و چون  
 خونی از بینی‌ام جاری نشده بود، آسوده شد و گفت «چیزی نشده، آرام  
 بگیر». اما من در حالی که پیشانی‌ام را می‌فشردم گفتم «از سردرد  
 نمی‌توانم چشم‌هایم را باز کنم، به دادم برسید». فریدون از زمین بلند کرد  
 و گفت «اگر صورتت را بشویی و کمی استراحت کنی، حالت خوب  
 می‌شود». اما محمود که بیش از دیگران ترسیده بود گفت «به نظرم بهتر  
 است او را به دکتر برسانیم». مادر گفت «چند دقیقه دیگر برایمان مهمان

می‌رسد و فریدون و افشار باید توی خانه باشند». محمود گفت «من مینا خانم را به دکتر می‌رسانم». شیده گفت «من هم همراهش می‌روم». در دل از این که نقشه‌ام عملی می‌شد، خوشحال بودم. اما برای اینکه نقشه‌ام خراب نشود، مجبور بودم باز هم به ناله و فغان ادامه بدهم. با قبول این پیشنهاد، من و شیده و محمود خانه را به قصد دکتر ترک کردیم. در دل خدا خدا می‌کردم که مطب دکتر خانوادگی مان بسته باشد و در این تعطیلات به مسافرت رفته باشد.

کمی که از خانه فاصله گرفتیم، ناله و فغان را فراموش کردم و به کشیدن نقشه پرداختم. محمود متوجه شد و گفت «مثل این که شکر خدا سردردتان خوب شد؟» به خودم آمدم و با صدایی خفیف گفتم «کمی بهتر شدم. فکر می‌کنم به خاطر هوای تازه باشد». شیده حرفم را تأیید کرد و گفت «بله، هوای تازه حالت را بهتر کرد. من عقیده دارم که موهایت را هم باز کنی چون موهایت به بسته بودن عادت ندارند و ممکن است بیشتر سردردت هم به همین خاطر باشد». محمود نیز تأیید کرد و شیده در همان حال به باز کردن موهای بسته‌ام پرداخت. محمود گفت «اگر می‌دانید هوای تازه حالتان را کاملاً خوب می‌کند، به جای دکتر برویم پارک و کمی هوای تازه استنشاق کنید؟» با خوشحالی پیشنهادش را پذیرفتم و هدف ما به جای مطب دکتر، به پارک تغییر یافت.

محمود اتومبیل را بیرون پارک نگه داشت و سه نفری وارد پارک شدیم. ابتدا روی نیمکتی زیر یک درخت بید مجنون نشستیم و سپس هر سه شروع به قدم زدن کردیم. تمام فکر من پیرامون خانه دور می‌زد و حدس می‌زدم که تا حال رسیده باشند و با مرسده روبه‌رو شده باشند. در مقابل سؤال محمود که پرسید (مهمانتان را من می‌شناسم؟) گفتم «نه، او دبیر دبیرستان من است. با فریدون و پدر آشنایی دارد». گفتم «پس از آشنایان جدید است». به جای من شیده حرف او را تأیید کرد و سپس شروع کرد به توصیف محسنات او. محمود پرسید «چند سال دارد». این

بار من جواب دادم «خیلی جوان است. فکر می‌کنم همسن و سال فریدون باشد». شیده گفت «او هم جوان است و هم تحصیل کرده. خانواده‌اش هم از افراد سرشناس جامعه هستند». ادیبی‌ها مشهور هستند. پدرش تاجر است و نمایندگی لوازم صوتی ژاپن را دارد». محمود گفت «حتماً یکی یک دانه هم هست؟» شیده با تعجب گفت «بله، اما شما از کجا این موضوع را دانستید؟» پوزخندی زد و گفت «معمولاً سرمایه‌دارها فاقد بچه زیاد هستند». شیده تصدیق کرد و در ضمن، این را هم اضافه کرد که «آقای ادیبی شغل دبیری را برای علاقه‌ای که به تدریس دارد انتخاب کرد، وگرنه از لحاظ مالی به درآمد این شغل متکی نیست». محمود با گفتن (خوش به حالش) ادامه داد «من معتقدم که محل سکونت آدمها نقش مهمی در زندگی اجتماعی آنها دارد. آقای افشار تا توی آن محل بود این طور آشنایایی نداشت، اما با تغییر دادن محل زندگی، دوستانی این چنین پیدا کرده که می‌تواند در زندگی دخترهایشان تأثیر به‌سزایی بگذارد». کلمات نیشدار او را شنیدیم، اما هر دو سکوت کردیم و من در ضمن بلند شدن گفتم «سردردم خوب شده و بهتر است برگردیم». شیده نیز بلند شد و محمود هم پشت سر ما به راه افتاد. موقع برگشتن هر سه نفر ساکت بودیم و تا زمانی هم که به خانه رسیدیم کلمه‌ای میانمان ردوبدل نشد. نزدیک در خانه چشمم به اتومبیل آقای ادیبی افتاد و قلبم به تپش درآمد. محمود رغبتی برای ورود به خانه از خود نشان نمی‌داد. چند بار من و شیده تعارفش کردیم تا داخل شد. به محض ورود، تمام نگاهها را متوجه خود دیدیم. خانم و آقای ادیبی به احتراممان ایستادند و من توسط آقای ادیبی به مادرش معرفی شدم. نگاه متعجب او دیگر برایم عادی بود. با خودم گفتم (هم اینک لب به تحسین و تمجید می‌گشاید و از شباهت من و مرسده می‌گوید). اما خانم ادیبی هیچ نگفت و مرا از شنیدن تعریف محروم کرد. شیده به سوالات مادر پاسخ گفت و مهمانها با توضیحات دریافتند که من دکتر نرفته و به جای آن از هوای پاک و تازه پارک استفاده

کرده‌ام.

در فرصتی که پیش آمد خانم ادیبی از من پرسید «شما بزرگتر هستید یا مرسله خانم؟» گفتم «مرسله هم بزرگتر است و هم قوی‌تر از من». از کلمه (قوی بنیه) شگفت زده شد و پرسید «منظورتان چیست؟» گفتم «خواهرم برخلاف من از تندرستی کاملی برخوردار است. من از نظر شکل و اندام شبیه او هستم، اما افسوس که تندرستی او را ندارم. به کوچکترین ضربه از پا در می‌آیم. همین زمستان گذشته با بارش اولین برف زمین خوردم و پایم ضرب دید و هنوز خوب نشده؛ سینه پهلو کردم». آن گاه خطاب به آقای ادیبی گفتم «شما که یادتان هست، من نزدیک یک ماه بستری بودم و تحت مراقبت‌های شدید دکتر. امروز هم پیش از آن که شما تشریف بیاورید، یک توپ پلاستیکی مرا چنان دچار سردرد کرد که مجبور شدم به دکتر بروم». خانم ادیبی گفت «اما به خمدالله دکتر نرسیده حالتان خوب شد». گفتم «زیاد مطمئن نیستم، چون ممکن است باز هم درد بگیرد. بنیه‌ام ضعیف است و زود بیمار می‌شوم. اما برخلاف من، مرسله یک دختر قوی بنیه و ورزشکار است». خانم ادیبی نگذاشت به نطق خود ادامه دهم و گفت «اما برق چشمان شما گویای این است که از صحت و سلامت کامل برخوردارید». با شتاب گفتم «برق چشمان من به علت ضربه‌ای که به سرم خورده، مگر نشنیده‌اید که گفته‌اند - چنان بر سرش زدم که برق از چشمانش پرید - این برق هم از همان ضربه است». استدلال بچه‌گانه من او را سخت به قهقهه انداخت و میان خنده چند بار تکرار کرد «چقدر شما بامزه هستید». بدون این که بخواهم مورد توجه خانم ادیبی قرار گرفته بودم و او استدلالم را مبنی بر برق چشم برای دیگران نیز بازگو کرد. مادر و شنیده که در زمان سخنرانی در آشپزخانه بودند، با شنیدن این مطلب به خنده افتادند و مادر با سردرگمی مرا نگاه - نگاه کرد.

محمود یا فریدون بیرون از سالن گفت و گو می‌کرد، او برای آشنایی با



خانم و آقای ادیبی داخل سالن نشده بود و فریدون به ناچار برای آن که او تنها نباشد، سالن را ترک کرده بود.

مادر چون به سالن آمد، او چادر مشکی اش را سر کرده بود و قصد رفتن داشت. با گرمی از مهمانها خداحافظی کرد و من و مرسده و مادر، تا دم در حیاط بدرقه شان کردیم. مادر چون هر دوی ما را بوسید و گفت که (تا مرسده نرفته یک روز به خانه شان برویم) و مادر قبول کرد.

مهمانها که می رفتند، شیده با خانم و آقای ادیبی تنها مانده بود. فریدون زودتر از ما خودش رابه مهمانها رساند و کنار آقای ادیبی نشست. من که هنوز حالت بیماران را داشتم. نشستم و مرسده بار دیگر با آوردن چای به پذیرایی مشغول شد. وقار و متانت مرسده، خانم ادیبی را تحت تأثیر قرار داده بود و به خوبی اختلاف سن ما برایش مشهود شده بود. چرا که کلام مرا حمل بر بچگی کرده بود و وقار و متانت مرسده را به حساب عقل و بزرگی گذاشته بود. حس کردم که صحبتها رنگ و بوی دیگری به خود گرفته و از گوشه و کنایه هایی که میان مادر و خانم ادیبی رد و بدل می شد، چیزی سر در نمی آوردم. اما اشتیاقی که خانم ادیبی از خود نشان می داد که هرچه زودتر همسرش نیز با خانواده ما آشنا شود، تنها چیزی بود که باعث قوت قلبم می شد، و این اطمینان را یافتم که خانم ادیبی مرسده را پسندیده است. قرار این آشنایی، برای روز سیزده به در گذاشته شد. و چون قبلاً توسط آقای ادیبی دعوت شده بودیم، خانم ادیبی چند بار یادآوری کرد که فراموش نشود. پدر به آنها این اطمینان را داد که قرار ملاقات را فراموش نخواهد کرد. خانم ادیبی اظهار تمایل کرد تا مادر، او را برای دیدار از خانم قدسی همراهی کند. به این صورت خودش را به مادر نزدیک احساس نمود و با گفتن (اگر به من افتخار بدهید و مرا با خانم قدسی آشنا کنید، ممنون می شوم) مادر را با خود برد. به هنگام خداحافظی صورت من و مرسده را بوسید و دستی از روی مهربانی بر سر مرسده کشید و با گفتن جمله دلنشین (به امید دیدار) ما را ترک کرد.

در حیاط را که بستم، از مرسده پرسیدم «او را چطور زنی دیدی؟» تبسمی رضایتمندانه کرد و گفت «همان طور که حدس می‌زدم بود. هر چه باشد آقای ادیبی در دامان چنین مادری بزرگ شده. خانم ادیبی زبان می‌داند و در اکثر سفرها همراه شوهرش به خارج از کشور می‌رود. چه خوب است که انسان با افراد تحصیل کرده نشست و برخاست داشته باشد. انسان هر ساعتی که با این جور افراد سر می‌کند، چیزی می‌آموزد و این خودش حسنی است.»

بعد نیشگونی از بازویم گرفت و گفت «من در چه فکری هستم و تو در چه فکری هستی. دختر بی عقل!» خندیدم و گفتم «اما من می‌دانم که فکر من و تو یکی است و تو می‌خواهی خودت را به کوچه علی‌چپ بزنی.» این حرف باعث شد تا مرسده دنبالم کند و من از دست او فرار کنم و خودم را به سالن برسانم. دویدن من و مرسده، موجب حیرت پدر و فریدون شد و ششیده با گفتن (یاد بچگی افتاده‌اید) ما را از دویدن بازداشت.

غیبت مادر طولانی شد و قصد داشتیم تلفن کنیم، که صدای زنگ برخاست و کامران وارد شد. فریدون برای استقبال رفت اما او داخل نشد و همان جا در حیاط با فریدون گفت و گو کرد. کمی بعد فریدون آمد و به پدر گفت «آقای قدسی دعوت کرده که شاممان را ببریم آنجا و با هم بخوریم، آنها مادر را گروگان برداشته‌اند.» ششیده پرسید «خانم ادیبی هم هست؟» فریدون گفت «نه، آنها رفته‌اند. اگر قبول می‌کنید به کامران بگویم که می‌آیم.» بعد پدر نگاهی به ساعت انداخت و گفت «باشد می‌رویم.» فریدون جعبه شطرنج را برداشت و به ما گفت «پس زودتر بیایید که دیگران منتظرند.»

او با کامران خانه را ترک کرد و به فاصله کوتاهی هم پدر از خانه خارج شد. به مرسده گفتم «من که تاب دیدن یهدار ندارم! اگر این دختر لوس و

## فصل بیست و ششم / ۲۸۵

از خود راضی بخواهد حرفی بزند، مجبور می شوم جوابش را بدهم». شیده دست روی شانهم گذاشت و گفت «برای تو خوب نیست که با او مشاجره کنی. فراموش کردی که او دختر عموی دبیرت است و آقای قدسی هم به او علاقه دارد؟ اگر باعث رنجش او بشوی، مطمئن باش که آقای قدسی تلافی می کند. به او چه کار داری؟ تو می توانی با من و مرسده و کتایون صحبت کنی و وجود او را ندیده بگیری». مرسده نیز گفته شیده را تأیید کرد و هر سه نفر به آشپزخانه رفتیم تا شام را برای بردن به خانه تایی قدسی آماده کنیم.

## فصل ۲۷

همین که زنگ خانه آنها را به صدا در آوردیم، کتابون در را به رویمان باز کرد و با گفتن (چه عجب) ما را به داخل دعوت کرد. شیده گفت «اما که شب پیش با هم بودیم و هنوز جای پیمان از روی زمین محو نشده».

تعارفات آنها شکوه خانم را نیز به بیرون کشاند و من که قابلمه به دست به تماشای آنها ایستاده بودم، زودتر از دیگران راهی آشپزخانه شدم تا خودم را از شر آن قابلمه داغ برهانم. مرسده و شیده هم آمدند و ظرفهایی را که در دست داشتند روی کابینت آشپزخانه گذاشتند و به اتفاق کتی به جمع دیگران پیوستیم. یهدا و آقای قدسی مثل شب گذشته حضور نداشتند؛ اما این بار در خانه نبودند و برای خرید و هواخوری از خانه خارج شده بودند. مرسده برگشت و نگاهی به من انداخت؛ نگاهی توأم با دلسوزی. از فکر می کرد که من از شنیدن این خبر اندوهگین شده‌ام. در صورتی که

در آن لحظه اصلاً احساس اندوه نمی‌کردم و در وجودم هنوز موجی از خوشحالی آینده‌مرسده و ادیبی در تلاطم بود و این باور که آن دو در آینده‌ای نزدیک به همسری یکدیگر در می‌آیند، مرا از خوشحالی لبریز کرده بود.

ساعتی از ورود ما گذشته بود که آن دو از راه رسیدند. یهدا شاد و سر حال بود. برق چشمانش از هواخوری دلپذیری حکایت می‌کرد. آقای قدسی به گرمی با پدر و فریدون دست داد و به شیده و مرسده خوش آمد گفت. او وجود مرا ندیده انگاشت و با دیگران به گفتگو نشست و با آنها احوالپرسی کرد. کتابون متوجه حرکت او شد و با تحسر به من نگاه کرد. اما وقتی مرا شاد و سر حال دید، کلمه‌ای ابراز نکرد. کنارم نشست و سعی کرد اشتباه برادرش را خبران کند. مرسده از کتی پرسید «وقتی آقای ادیبی به خانه‌تان آمد، آقای قدسی نبود؟» کتی پاسخ داد «چرا بود، کاوه و یهدا چند لحظه بعد از رفتن آنها از خانه خارج شدند. یهدا احساس کسالت می‌کرد و دلش هوای - هوای تازه - کرده بود» مرسده بار دیگر پرسید «پس آقا می‌دانست که ما می‌آییم؟» کتی چینی بر پیشانی انداخت و لختی به فکر فرو رفت و گفت «گمان می‌کنم که بعد از رفتن آنها پدرم پیشنهاد کرد شما به اینجا بیایید. دقیقاً نمی‌دانم؛ چون آن لحظه توی اتاق نبودم.»

می‌دانستم که مرسده از مطرح کردن این سؤالات منظوری دارد و برای آن که به این سؤالات خاتمه دهم گفتم «چه فرق می‌کند که آگاه باشند یا نباشند. ما که به دعوت آنها اینجا نیامده‌ایم، برای دیدن آنها هم نیامده‌ایم. ما الآن برای این که کنار کتی و خانم و آقای قدسی باشیم اینجا هستیم. غیر از این است؟» مرسده تأیید کرد و کتی خم شد و صورتم را بوسید و گفت «من به شما علاقه پیدا کرده‌ام و دلم می‌خواهد هر روز شما را بینم، اگر یادتان باشد قرارمان این بود که این تعطیلات را با هم بگذرانیم.» گفتم «یادمان نرفته، به همین دلیل هم هست که من خوشحالم.» یهدا کنار آقای قدسی نشسته بود و کم و بیش صحبت‌هایمان را

می شنید. از کتی پرسیدم «شما هم روز سیزده به در دعوت شدید؟»  
 لبخندی زد و گفت «بله، خانم ادیبی همه ما را دعوت کردند. چه زن  
 خونگرم و با شخصیتی است. من که از او خوشم آمد». گفتم «مادر و پسر  
 هر دو با شخصیت هستند. ثروتشان روی رفتار اجتماعی آنها تأثیر منفی  
 نگذاشته. طوری صمیمانه برخورد می کنند که انگار نه انگار از این قشر و  
 از این طبقه هستند». من کلماتم را با صدای رساتری بیان کردم؛ به طوری  
 که دیگران کاملاً می شنیدند. کامران گفته ام را تأیید کرد. اما یهدا با  
 ترش رویی پرسید «مگر آنها از چه طبقه ای هستند که ما نیستیم؟» او مرا  
 مخاطب قرار داده بود. اما من نگاهم را از او برگرفتم و چون هم او و هم  
 آقای قدسی رو به رویم بودند، ناخواسته نگاهم به چهره آقای قدسی  
 افتاد و از نگاهش خواندم که منتظر پاسخ من است. مرسده به جای من  
 گفت «هرچه باشد آنها از طبقه سرمایه دار این مملکت هستند و خوی و  
 خصلتشان باید با ما فرق داشته باشد. ولی رفتار آنها حاکی از این بود که -  
 تازه به دوران رسیده - نیستند و مال و مکنت روی خوی و خصلتشان تأثیر  
 نگذاشته». کتی به دنبال مرسده افزود «غرور و تکبر مال افراد تازه به  
 دوران رسیده است. مال کسانی است که تا به آب و علفی می رسند  
 خودشان و گذشته شان را فراموش می کنند. و چنین وانمود می کنند که  
 تافته جدا بافته هستند. در صورتی که خانم و آقای ادیبی نشان دادند که  
 اصیلند و خودشان را فراموش نکرده اند». یهدا با حالت بغض و حسد  
 گفت «شما طوری در مورد آنها صحبت می کنید که اگر کسی نداند فکر  
 می کند آنها از رجال مملکت هستند و بالاتر از آنها کسی نیست». کتی در  
 برابر او واکنش نشان داد و در حالی که رویش را به طرف من و مرسده  
 برمی گرداند، گفت «شاید هم باشند و ما خبر نداشته باشیم». آقای قدسی  
 گفت «باعث تأسف است که دارای کسان دیگر باعث کدورت میان شما  
 بشود. معیار دیگری برای تحسین و تمجید پیدا کنید و این مقوله را کوتاه  
 کنید».

آقای قدسی آشکارا از یهدا پشتیبانی کرد و در تمام طول شب کوشید تا از چیزی احساس کمبود نکند. فریدون و کامران خود را از سایرین جدا کرده بودند و به بازی شطرنج مشغول بودند. المیرا خانم هم به ژورنالی که تازه خریده بود نگاه می‌کرد و یهدا را هم تشویق می‌کرد تا لباسی آن چنانی برای خود به خیاط سفارش دهد. من و مرسده و شیده حوصله‌مان سر رفت و کتابیون از ما دعوت کرد تا از اتاقش دیدن کنیم. وقتی بلند شدیم، من به طور آشکار نفس بلندی کشیدم و به کتی گفتم «چیزی نمانده بود که خواب بروم. اگر تو دعوت نمی‌کردی که از اتاق دیدن کنیم معلوم نبود چه پیش می‌آمد». از مقابل چشمان آقای قدسی رد شدیم و من بدون توجه به او از کنارش گذشتم. هنوز از پله‌ها بالا نرفته بودیم که آقای قدسی خانه را ترک کرد و بیرون رفت. شیده گفت «حوصله آقای قدسی هم سر رفت و از خانه زد بیرون». کتی خندید و گفت «رفت تا نفس تازه کند. زیاد طول نمی‌دهد. زود برمی‌گردد. شاید هم رفته باشد سیگار بخورد. از دیروز تا به حال این دومین پاکتی بود که کشید. فکر می‌کنم از جایی دلخور است و سر سیگار خالی می‌کند». پشت در اتاق رسیدیم. او اول وارد شد و چراغ را روشن کرد. اتاقی بود بزرگ و زیبا که تمام دیوارهایش را با کاغذ دیواری پوشانده بودند و چند پوستر از طبیعت، آن را زینت داده بود.

کتی ما را دعوت به نشستن کرد و ضمن آن افزود «این اتاق از زمان مجردی من تا به حال به همین صورت باقی مانده و مادر به ترکیب آن دست نزده». سپس به کتابخانه کوچکش اشاره کرد و مرا مخاطب قرار داد و گفت «از کتابخانه شما کوچکتر است کتابهایش هم از کتابهای شما کمتر است».

هیچ کدام متوجه ورود یهدا نشده بودیم. او همه ما را غافلگیر کرد و با گفتن (من در چنین اتاقهایی حوصله‌ام سر می‌رود) ما را متوجه خودش کرد. او چون تمام نگاهها را متوجه خود دید ادامه داد کتی اتاق مرا دیده.

هم بزرگ است و هم نورگیر. کتابخانه بزرگی هم دارم که تقریباً می شود گفت درجه یک است. مرسده پرسید «شما به کتابخوانی علاقه دارید؟»  
 شانه بالا انداخت و گفت «من فرصت مطالعه پیدا نمی کنم، اما اگر وقت کنم بله، دوست دارم مطالعه کنم». مرسده با دیگر پرسید «مگر شما چه شغلی دارید که فرصت مطالعه پیدا نمی کنید؟» به جای او کتی پاسخ داد «دختر عموی من دختر هنرمندی است و در همه زمینه های هنری تخصص دارد، او از رقص و موسیقی و آواز کاملاً سر رشته دارد و به تازگی هم قرار است تعلیم باله ببیند. اینطور نیست دختر عموی عزیز؟»  
 یهدا سر تکان داد و گفت «بله». شیده پرسید «از هنرهای دیگر چه می دانید؟ مثل خیاطی، نقاشی، آشپزی، گل سازی ...» یهدا بلند خندید و گفت «اینها که هنر نیست، آشپزی، هم شد هنر؟» کتی گفت «اتفاقاً آشپزی فدانی گرسنه می مانی و آواز و آواز خواندن را فراموش می کنی». گفت «برای خانمهای بی هنر». او نگاهی غضب آلود به شیده کرد و چون صدای پای آقای قدسی را در راهرو شنید، اتاق را ترک کرد.

دقایقی بعد صدای خشم آلود آقای قدسی به هوا برخاست که کتی را صدا می زد. کتی هراسان به سوی اتاق او دوید و صدای اعتراض آمیز آقای قدسی را شنیدیم که کتی را مؤاخذه می کرد و معترض بود که چرا یهدا را مسخره می کند. آقای قدسی حتی به کتابیون مجال صحبت کردن نمی داد؛ شیده و مرسده ترسیدند و پایین رفتند. اما من در راهرو ایستادم. آقای قدسی قصد داشت در اتاق را ببندد که مرا دید و در بستن در مردد ماند. خشم و غضب، صورتش را برافروخته بود و موهای پریشانش روی پیشانی ریخته بود. او در را به همان حال رها کرد و روی صندلی نشست. از لای در نیمه باز می توانستم او را بینم که سرش را میان دو دست گرفته است و به زمین نگاه می کند. او با اشاره به کتی و یهدا در را نشان داد و گفت «بروید تنهایم بگذارید». کتابیون با بغض از اتاق خارج شد. گمان کردم که یهدا نیز غمگین از اتاق خارج می شود. اما او سربلند با نیم نگاهی



از تکبر و غرور از مقابلم گذشت و لبخندی زهراگین تحویلم داد و پایین رفت.

دلم می خواست جرأت آن را داشتم تا هم آقای قدسی را کتک بزنم و هم یهدای لوس و از خود راضی را. او با گوشه چشمی توانسته بود آقای قدسی را بر علیه خواهرش بشوراند و غرور او را در مقابل ما خرد کند. می خواستم بگذرم اما تاب نیاوردم. در اتاقش را باز کردم و گفتم «متأسفم که می بینم دبیرم بازیچه دست یک زن شده». این را گفتم و با سرعت پله ها را طی کردم و پایین آمدم.

کتی و مرسده و شیده در آشپزخانه بودند و کتی آرام آرام گریه می کرد. مرسده و شیده سعی داشتند تا او را آرام کنند. وقتی وارد شدم، رنگ به صورت نداشتم. می دانستم که با آن حرف آینده ام را نابود کرده ام. اما طاقت دیدن خرد شدن غرور کتی را نداشتم. نگاه کتی که به من افتاد، با بغض و گریه پرسید «به تو هم چیزی گفت؟» سعی کردم لبخند بزنم. گفتم «نه». او هم به زور تبسمی کرد و گفت «متأسفم که امشب خان خراب شد». مرسده دستش را گرفت و گفت «اتفاق مهمی پیش نیامده. اغلب خواهر و برادرها با هم مشاجره می کنند. این که چیزی نیست. اگر می خواهی شب ما خراب نشود، صورتت را بشور و به روی خودت نیاور. تو نباید اجازه بدهی که دیگران متوجه گریهات بشوند. ممکن است کامران خان تحت تأثیر قرار بگیرد و میان دو برادر اختلاف بیفتد. بلند شو و صورتت را بشور». با ورود شکوه خانم به آشپزخانه و دیدن چشمان اشکبار کتایون دستی بر صورتش کوبید و هراسان پرسید «چه شده کتی؟ چرا گریه می کنی؟» من و مرسده سعی کردیم متقاعدش کنیم که مسئله مهمی نبوده، متقاعد نشد. اندام کتایون را به طرف خودش برگرداند و گفت «کتی راستش را به مادر بگو! چه اتفاقی افتاده؟» کتایون با لبخندی نگرانی او را از بین برد و گفت «باور کنید چیز مهمی نیست، یاد خاطرات کودکی ام افتادم و دچار هیجان شدم. فقط همین». شکوه خانم نفس عمیقی کشید و

گفت «راحت شدم، فکر کردم که نکند یهدا تو را رنجانده باشد. زود صورتت را بشور تا بهروز نیامده. خدا کند قرمزی چشمت هم از بین برود».

به شکوه خانم در چیدن میز کمک کردیم و آقای قدسی لحظه‌ای زودگذر پایین آمد و به بهانه سردرد عذر خواست و به عنوان استراحت به اتاقش برگشت. همگی سعی کردیم تا این وقایع را فراموش کنیم و ساعات باقیمانده را با خوشی بگذرانیم. این بود که شیده جوکی تعریف کرد و آقایان را به این کار تشویق نمود. صدای قهقهه همه به هوا بلند شد و به راستی که فراموش کردیم چه بر ما گذشته است.

هنگام خدا حافظی، بار دیگر کتابون از ما عذرخواهی کرد و ما به او اطمینان دادیم که هیچ ابری نمی‌تواند روی خورشید دوستی مان را بپوشاند. من ضمن شب به خیر، با صدای بلند به او گفتم «فردا می‌بینمت و با هم می‌رویم خرید». آنگاه به او چشمک زدم و با انگشت به طبقه بالا اشاره کردم. او هم منظورم را فهمید و با صدای بلند گفت «منتظرتان می‌مانم، شب به خیر». با بسته شدن در، به طرف خانه راه افتادیم و شیده آن شب پیش ما ماند و تا ساعتی به نیمه شب پیرامون عمل کرد آقای قدسی گفتگو کردیم. او از چشم شیده و مرسده افتاده و مستبد و از خود راضی شناخته شده بود و آن شب را با دلخوری به خواب رفتند.

پرخاشگری آقای قدسی، برای من تازگی نداشت. بارها و بارها او را در حال پرخاش و توییح شاگردانش دیده بودم. چیزی که برایم قابل قبول نبود، این بود که مردی به خاطر دختری، خواهرش را کوچک و خوار کند. آیا او آن قدر شیفته یهدا شده بود که برای جلب رضایت او حاضر شده بود تنها خواهرش را از خود برنجاند؟

صدای باز شدن پنجره، خواب از چشم پراند. از تخت به زیر آمدم تا بازکننده پنجره را ببینم. چراغ اتاق آقای قدسی خاموش بود. اما وجود

کسی را جلو پنجره احساس کردم و در همان زمان نیز پنجره اتاق خودم بدون آنکه خواسته باشم، گشوده شد و باد به درون وزیدن گرفت. گمان کردم شاید دختر نامرئی ظاهر خواهد شد. اما چون وجودش را حس نکردم، سعی کردم پنجره را ببندم که نیرویی مرا به طرف کوچه هل داد و چیزی نمانده بود که به کوچه پرت شوم، اما صدای نه چندان بلندی مرا از پرت شدن نگه داشت و من که تا سینه به کوچه کشیده شده بودم، در آن حالت بازماندم. با روشن شدن چراغ هر دو اتاق و دستی که مرا محکم به داخل اتاق می کشید، تقریباً بیهوش شده بودم، صدای بلند آقای قدسی مرسده را از خواب پرانده و مرا که در حال سقوط به کوچه بودم، از خطر رها کرده بود. مرسده بغلم کرده بود و پشت سر هم تکرار می کرد که (چرا این کار را کردی). هیچ جوابی نداشتم. صدای آقای قدسی بار دیگر شنیده شد که مرسده را به نام صدا می زد و مرسده مرا رها کرد و کنار پنجره رفت و به آقای قدسی که حال مرا می پرسید گفت که (حالم خوب است و جای نگرانی نیست). مرسده پنجره را محکم بست و بار دیگر کنارم نشست و به چشمان بهت زده ام نگریست و پرسید «می توانی صحبت کنی؟» دلم می خواست حرف بزنم اما زبانم سنگین شده بود و قادر به تکلم نبودم. وقتی با سر به او حالی کردم که نمی توانم حرف بزنم، بلند شد و لیوان آبی بر لبهایم گذاشت و مجبورم کرد تا جرعه ای بنوشم و آرام گفت «اگر دوست داری گریه کن» اما من دلیلی برای گریستن نداشتم. او گیج و مبهوت شده بود و با ناباوری نگاهم می کرد. می دانستم اگر بگویم نیرویی می خواست مرا به کوچه پرتاب کند، باور نمی کرد. لذا صبر کردم تا زمانی که توانستم تکلم کنم و به او بگویم که در خواب راه رفته ام و خودم نمی دانم چرا آن کار را کردم. گفته ام، تا اندازه ای متقاعدش کرد و مرا به بستر بازگرداند و خودش نیز در کنارم خوابید. آن شب خوابهای آشفته به سراغم آمد. خودم را در صحرای بی آب و علفی دیدم که تشنه به دنبال آب می گردم و هر سرابی را به گمان این که آب است، دنبال می کنم.

وقتی خسته از این دویدن‌ها روی شنهای گرم بیابان افتادم، آقای قدسی با مشکی از آب به من نزدیک می‌شد، می‌خواست لب تشنه‌ام را با آب تر کند که در همان زمان گردبادی وزیدن گرفت و او را در خود ناپدید کرد.

هراسان چشم باز کردم، وقتی خودم را روی بستر و در کنار مرسده دیدم، نفس راحتی کشیدم و بار دیگر به خواب رفتم. این بار خواب دیدم که نزدیک چاه ژرفی ایستاده‌ام و به ته چاه نگاه می‌کنم. ناگهان دستی قوی مرا بدرون چاه پرتاب می‌کند و من با جیغ بلندی که کشیدم به ته چاه سقوط کردم. از صدای جیغ خودم، از خواب پریدم. مرسده هم بیدار شد و با نگرانی پرسید «مینا تو امشب چت شده؟» خودداری را از دست دادم و زدم زیر گریه و گفتم «نمی‌دانم چرا امشب دچار کابوس می‌شوم؟» دستم را که از شدت وحشت می‌لرزید، در دستش گرفت و بار دیگر لیوان آب را به دهانم نزدیک کرد و گفت یک کم بخور حالت را بهتر می‌کند.»

آنگاه خواست تا خوابم را برایش تعریف کنم.

وقتی شنید صورتم را نوازش کرد و گفت «امشب در خانه آقای قدسی تو با صحنه‌ای روبرو شدی که گمانش را هم نمی‌کردی، دیدن آن صحنه روی اعصابت اثر گذاشته و باعث شده که تو خوابهای پریشان ببینی. تو باید آن صحنه را فراموش کنی و به چیزهای خوب فکر کنی.»

هر دو دراز کشیدیم. اما تا زمانی که سپیده دمید، هر دو بیدار بودیم. با طلوع خورشید پلکهایم سنگین شد و آسوده و راحت خوابیدم.

وقتی با نوازش دستی مهربان دیده گشودم، مادر و مرسده کنار تختم نشسته بودند و مادر، مضطرب و نگران دیدگانش را بر چهره‌ام دوخته بود. مرسده موهایم را نوازش کرد و با گفتن (ظهر به خیر خواهر عزیز) به من فهماند که ظهر است و من تا آن ساعت خوابیده‌ام. مادر پرسید «حالت خوب است؟» نگاهش کردم و گفتم «بله، خوبم». گفت «می‌توانی بنشینی؟» بلند شدم و نشستم. مادر پرسید «جاییت درد نمی‌کند؟»

سؤالات او مرا واداشت تا از تخت پایین بیایم و بگویم که کاملاً صحیح و

سلامت هستم. اما نگاه آن دو ناباورانه بود. از پله‌ها که پایین می‌آمدیم، مرسده بازویم را گرفته بود و پدر منتظر و نگران در سالن چشم به ما دوخته بود. متوجه شدم که مرسده جریان شب گذشته را برای آنها تعریف کرده. آنها به دنبال سؤالات خود، در پی جوابی قانع کننده بودند. می‌خواستند بدانند که واقعاً چه عاملی باعث آن بوده و چون جواب قانع کننده‌ای نمی‌شنیدند راههای دیگری برای طرح سؤالاتشان پیش می‌گرفتند. مادر نگران آن بود که مبادا اصابت توپ بر سرم اختلالی در مغزم به وجود آورده باشد و مرسده آن را فشاری عصبی می‌دانست و می‌خواست به او بگویم که آیا رفتار محبت‌آمیز آقای قدسی نسبت به یهدا مرا دچار یأس و حرمان کرده و خواسته‌ام دست به خودکشی بزنم؟ اما وقتی هر دوی آنها را قانع کردم، تا اندازه‌ای متقاعد شدند که فقط دچار کابوس شده بودم و از روی درک و اراده مرتکب آن عمل نشده‌ام.

باران سؤالات به پایان رسید و خودم را به حیاط رساندم و در زیر آفتاب بهاری، جسمم را گرم کردم. به خوبی می‌دانستم که وقایع دیشب نه خواب بود و نه رویا بلکه در هوشیاری کامل انجام گرفته بود و به راستی کسی و یا نیرویی قصد داشت مرا از پنجره به بیرون پرتاب کند. آیا آن دختر همان بود که می‌خواست مرا از بین ببرد؟ شاید چون با آقای قدسی به درشتی سخن گفته بودم! اما نه؛ من و آقای قدسی غالباً با هم درگیری داریم و به تدرت حرفهای یکدیگر را تحمل می‌کنیم. اگر این نباشد پس چه عامل دیگری می‌تواند باشد؟ شاید من سدی هستم در راه خوشبختی آقای قدسی و یهدا. و آن دختر می‌خواهد با از بین بردن من این سد را از میان بردارد؟ بله باید این طور باشد. آن دختر مرموز بهتر از من می‌داند که آقای قدسی تا چه حد شیفته یهداست و می‌خواهد آن دو با هم سعادت‌مند باشند. حسادت‌های من هم چون خاری نه آنها نیش می‌زند و من باید از صحنه زندگی آن دو خارج شوم. اگر بخوام زنده بمانم و زندگی کنم، باید خودم را از آن دو جدا نگه‌دارم و با آنها روبه‌رو نشوم. این فکر را باید

عملی سازم و ببینم که آیا از دست انتقام آن دختر مصون می مانم؟  
 مرسته کنارم نشست و پرسید «به چه فکر می کنی؟» گفتم «ببینم،  
 حوصله شنیدن یک قصه را داری؟» با حرکت سر آمادگیش را اعلان کرد.  
 گفتم «بگذار از اول برایت تعریف کنم. از تاریخچه این خانه که الان ما  
 زندگی می کنیم...»

به صورت مرسته نگاه نمی کردم. می خواستم سخنانم بدون تأثیر نگاه  
 باشد. ادامه دادم «پیش از آن که ما و یا دوست فریدون این خانه را بخرند،  
 خانواده‌ای در اینجا سکونت داشتند که دختری زیبا به نام فانی داشتند.  
 فانی درست در همان اتاقی زندگی می کرد که در حال حاضر متعلق به من  
 و توست. آقای قدسی هم توی همان اتاق فعلی خودش زندگی می کرد.  
 فانی و آقای قدسی به یکدیگر علاقه داشتند. اگر چه بر زبان نمی آوردند،  
 اما خواهر آقای قدسی عقیده دارد که آن دو تا به هم علاقه داشتند. فانی  
 از وجود آقای قدسی در پیش برد درسهایش استفاده می کرد و نزدیکی دو  
 پنجره این امکان را به آنها می داد که خودشان را به هم نزدیکتر احساس  
 کنند. تا این که فانی در سن هفده سالگی به علت بیماری مرموزی چشم از  
 دنیا می پوشد. ظاهراً چشمهای فانی مثل چشمهای ما بوده و آقای قدسی  
 گمان داشته که چشم او تیله‌ای رنگ بوده. از فوت آن دختر چند سالی  
 گذشت و خانه دست به دست گشت، تا به ما رسید. یکی از شبها وقتی  
 خودم را برای خواب آماده می کردم، دختری سپیدپوش، با تاجی از  
 گل‌های یاس، از پنجره به اتاقم آمد و بدون آن که کلمه‌ای به زبان بیاورد،  
 فقط به رویم لبخند زد. او کنار پنجره ایستاده بود و گاهی به من نگاه  
 می کرد و زمانی هم به پنجره آقای قدسی و پس از زمان کوتاهی همان‌طور  
 که وارد شده بود، خارج شد. اول گمان کردم که دچار خیالات شده‌ام. اما  
 صبح وقتی مادر وارد اتاقم شد گفت (چه بوی عطر یاسی می آید) این  
 کلام مادر، به من فهماند که آن چه در شب پیش دیده‌ام، رؤیا و کابوس  
 نبوده. پس از آن شب یکی دوبار دیگر هم آن دختر به دیدنم آمده بار

آخری که او را دیدم گفتم که آقای قدسی برایم ارزش ندارد و می‌خواهم او را فراموش کنم. او با گفتن (افسوس) اتاقم را ترک کرد. گمان می‌کنم دیشب هم او بود که می‌خواست مرا نابود کند. چون فکر می‌کنم من سدی هستم سر راه خوشبختی محبوبش و یهدا.

من به تو نگفتم که دیشب وقتی آقای قدسی سر کتابیون فریاد کشید و کتی با چشم اشکبار اتاق او را ترک کرد، من چه کردم. من چون طاقت ناراحتی کتی را نیاوردم، در اتاق آقای قدسی را باز کردم و به او گفتم فکر نمی‌کردم دبیرم اسیر و بازیچه دست یک زن بشود. این را گفتم و از پله‌ها پایین آمدم. می‌دانستم که با این کار او از من کینه به دل می‌گیرد و رفتارش با من تغییر می‌کند، اما فکر نمی‌کردم که آن دختر برای انتقام اقدام کند و بخواهد مرا نابود کند. می‌دانم که حرف‌هایم را باور نمی‌کنی. به همین دلیل هم بود که توی نامه‌هایم به آن اشاره‌ای نکردم. الآن هم می‌دانم که فکر می‌کنی من دچار خیالات و توهمات شده‌ام. برایم مهم نیست که تو چی فکر می‌کنی. اما من فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که من اگر بخواهم زنده بمانم، باید خودم را از یهدا و آقای قدسی دور نگه دارم و وارد زندگی آنها نشوم. آن دختر اول سعی داشت تا من و او را به هم نزدیک کند حالا این کار را برای یهدا انجام می‌دهد. شاید راستی راستی من سدی هستم سر راه خوشبختی آنها. تو این طور فکر نمی‌کنی؟

مرسده نفس بلندی کشید و گفت «حرف‌های تو، با حقیقت و رؤیا آمیخته شده و درک آنها مشکل است. اگر بخواهیم تمام آنها را روی حقیقت بنا بگذاریم، باید بگویم که تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌ای و باید خودت را کنار بکشی. اما اگر تصور کنیم چیزهایی که تو دیده‌ای صرفاً یک رؤیا بوده، باید بگویم که...» نگذاشتم سخنش را تمام کند. گفتم «دلم می‌خواهد حرفم را باور کنی و برای یک بار هم که شده مرا رؤیایی و خیالاتی تصور نکنی. آنچه من برایت بازگو کردم حقیقت محض بود. باور کن رؤیا و خیالات نبود. روزی که خانواده آقای قدسی از من و شیده

دموت کردند به آبلعی برویم، او توی اتاقم حضور داشت. نمی دانی با چه خوشحالی کلاهم را روی سرم گذاشت و برای رفتن آماده‌ام کرد. می توانستم درک کنم که او خودش را جای من گذاشته و هیجانش ناشی از آن بود که من به جای او با آقای قدسی همراه می شوم. حالا که فکر می کنم، می بینم خیلی کارها کرد تا من و او را به هم نزدیک کند، اما متأسفانه آن طور که او تمایل داشت نشد و ما به جای مهر، کینه یکدیگر را توی قلبمان جا دادیم. مرسده روبه رویم ایستاد و پرسید «راستی راستی از او متنفری؟» نگاهش کردم و گفتم «نمی دانم. اما این لحظه هیچ احساسی نسبت به او ندارم. اگر هم مجبور باشم که میان او و دیگری یکی را انتخاب کنم، مطمئنم که او را انتخاب نخواهم کرد.» مرسده گفت «شاید هنوز از کار او عصبانی هستی و همین عصبانیت او را از چشم تو انداخته؟» پوزخندی زدم و گفتم «نه، کار دیروز و چند روز پیش نیست. نمی دانم چرا دیگر مهری از او در قلبم احساس نمی کنم. ممکن است به ظاهر بگویم که او را به همه مردان ترجیح می دهم، اما از این حرف قلبم به تپش در نمی آید. الآن تنها دلم می خواهد از او دور بشوم تا بتوانم زنده بمانم. درک می کنی؟» مقابل پایم نشست و گفت درک می کنم. تو از او می ترسی و می خواهی از دستش فرار کنی. اما من می خواهم بگویم که این ترس بیهوده است. چند روز می توانی خودت را از او مخفی نگه داری؟ هان؟ وقتی مدرسه باز شد چه می خواهی بکنی؟ من به تو می گویم که با او روبه رو شو، اما کاری نکن که از تو برنجد و دلخوری پیدا کند. شاید با ازدواج یهدا و او این کابوس تو هم از بین برود و تو از شر آن دختر راحت بشوی. من اگر به جای تو باشم، سعی می کنم هرگز به آن پنجره نزدیک نشوم و به خانه آنها کمتر رفت و آمد کنم. اگر کتابیون دلش برای تو تنگ می شود، بگو که او برای دیدن تو بیاید. تو به خانه آنها پا نگذار. حالا که حقیقت را برایم گفتی، بگذار من هم اقرار کنم که دیشب از بوی عطر یاس از خواب پریدم و در همان زمان فریاد آقای قدسی را هم



شتیدم. ما به اسرار ماوراءالطبیعه واقف نیستیم و نمی دانیم که پشت پرده چه خبر است. اما این را می دانم که اگر این حرفها را برای دیگران بازگو کنیم، ما را دیوانه می خوانند. پس این راز بین من و تو پنهان می ماند و کسی از آن با خبر نمی شود.

از این که مرسته مکنونات مرا بر زبان می آورد شاد شدم و هر دو با نگاه به یکدیگر قول دادیم که این ماجرا مثل یک راز در میان خودمان باقی بماند.

مادر به ترانس آمد و گفت «آقای قدسی تلفن کرد و حال تو را پرسید». من و مرسته به هم نگاه کردیم. مرسته پرسید «خیال که ندارند به اینجا بیایند؟» مادر گفت «نه، حرفی که نزدند». مرسته گفت «چه بهتر! چون من و مینا می خواهیم برای خرید بیرون برویم. وقتی مادر ما را تنها گذاشت، گفت بلند شو برویم خیابان کمی گردش کنیم و مقداری هم من خرید دارم که انجام بدهیم».

# پایان پارت سوم

کتاب پنجره

فهیمة رحیمة

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت  
نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

[www.98ia.com](http://www.98ia.com)